بوستان سعدی







بوستان سعدی

از روی نسخهٔ عبدالعظیم قریب و فروغی و نسخ دیگر

بسعی و اهتمام

اسمعیل شاهرودی (بیدا)

ناشر

انتشارات فخر رازی

سعدی، مصلح بن عبدا... (۶۹۱ ق)
«بوستان»
بوستان سعدی: از روی نسخه عبدالعظیم قریب و فروغی و نسخ دیگر / بسعی و اهتمام اسماعیل شاهرودی (بیدار) ـ تهران فخر رازی (۱۳۸۰).
۳۴۴ ص.، ۱۲/۵ x ۱۷ س م.
ISBN 964-6875-16-5
۶۲۰۰ ریال
فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
چاپ چهارم ۱. شعر فارسی (قرن ۷ ق)
الف. قریب عبدالعظیم، ۱۲۵۸-۱۳۴۴ مصحح ب.فروغی،محمدعلی،۱۲۵۴-۱۳۲۱ مصحح
ج. برادران شاهرودی، اسماعیل، ۱۲۹۶ مصحح د. عنوان.
PIR ۵۲۰۴ ۱/۳۱ فا ۸
ب ۱۳۸۰ ب ۵۵۴ س
ب ۱۳۸۰ ۸۳۴۱ ـ ۸۰ م
محل نگهداری: کتابخانه ملی ایران

انتشارات فخر رازی

خیابان جمهوری اسلامی تلفن: ۳۹۲۹۸۲۳-۰۵۵۲-۳۱۱

نام کتاب : بوستان سعدی
تصحیح : اسماعیل شاهرودی (بیدار)
نوبت چاپ : چهارم
چاپ : گلشن
سال نشر : ۱۳۸۱
تیراژ : ۵۰۰۰ نسخه

قیمت: ۹/۵۰۰

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند جان آفرین — حکیم سخن در زبان آفرین

خداوند بخشندهٔ دستگیر — کریم خطابخش پوزش پذیر

عزیزی که هرکز درش سر بتافت — بهر در که شد هیچ عزت نیافت

سر پادشاهان گردنفراز — بدرگاه او بر زمین نیاز

نه گردنکشان را بگیرد بفور — نه عذرآوران را براند بجور

وگر خشم گیرد ز کردار زشت — چو باز آمدی، ماجرا در نوشت

اگر با پدر جنگ جوید کسی — پدر بیگمان خشم گیرد بسی

وگر خویش راضی نباشد ز خویش — چو بیگانگانش براند ز پیش

وگر بنده چابک نباشد بکار — عزیزش ندارد خداوندگار

وگر بر رفیقان نباشی شفیق ۴ بفرسنگ بگریزد از تو رفیق

وگر ترک خدمت کند لشکری شود شاه لشکرکش از وی بری

ولیکن خداوند بالا و پست بعصیان در رزق بر کس نبست

دو کونش یکی قطره از بحر علم گنه بیند و پرده پوشد بحلم

ادیم زمین سفرهٔ عام اوست بر این خوان یغما چه دشمن چه دوست

اگر بر جفا پیشه بشتافتی که از دست قهرش امان یافتی

بری ذاتش از تهمت ضد و جنس غنی ملکش از طاعت جن و انس

پرستار امرش همه چیز و کس بنی آدم و مرغ و مور و مگس

چنان پهن خوان کرم گسترد که سیمرغ در قاف قسمت خورد

لطیف کرم گستر کارساز که دارای خلقست و دانای راز

مر او را رسد کبریا و منی که ملکش قدیمست و ذاتش غنی

یکی را بسر بر نهد تاج بخت یکی را بخاک اندر آرد ز تخت

کلاه سعادت یکی بر سرش گلیم شقاوت یکی در برش

گلستان کند آتشی بر خلیل گروهی بر آتش برد ز آب نیل

گرانست، منشور احسان اوست   درانیست، توفیق فرمان اوست

پس پرده بیند عملهای بد   همو پرده پوشد بآلای خود

بتهدید اگر برکشد تیغ حکم   بمانند کروبیان صم بکم

وگر در دهد یک صلای کرم   عزازیل گوید نصیبی برم

بدرگاه لطف و بزرگیش بر   بزرگان نهاده بزرگی زسر

فروماندگان را برحمت قریب   تضرع کنان را بدعوت مجیب

براحوال نابوده علمش بصیر   باسرار ناگفته لطفش خبیر

بقدرت نگهدار بالا و شیب   خداوند دیوان روز حسیب

نه مستغنی از طاعتش پشت کس   نه بر حرف او جای انگشت کس

قدیمی نکوکار نیکی پسند   بکلک قضا در رحم نقشبند

زمشرق بمغرب مه و آفتاب   روان کرد و بنهاد گیتی بر آب

زمین از تب لرزه آمد ستوه   فروکوفت بر دامنش میخ کوه

دهد نطفه را صورتی چون پری   که کردست بر آب صورتگری؟

نهد لعل و پیروزه در صلب سنگ   گل لعل در شاخ پیروزه رنگ

زابر افکند قطره‌ای سوی یم — ز صلب آورد نطفه‌ای در شکم

از آن قطره، لؤلوی لالا کند — وزین صورتی سرو بالا کند

بر او علم یکذره پوشیده نیست — که پیدا و پنهان بنزدش یکیست

مهیا کنِ روزیِ مار و مور — اگرچند بیدست و پایند و زور

بامرش وجود از عدم نقش بست — که داند جز او کردن از نیست هست؟

دگر ره بکتم عدم در برد — وز آنجا بصحرای محشر بَرد

جهان متفق بر الهیتش — فرو ماند از کنه ماهیتش

بشر ماورای جلالش نیافت — بصر منتهای جمالش نیافت

نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم — نه در ذیل وصفش رسد دست فهم

درین ورطه کشتی فرو شد هزار — که پیدا نشد تخته‌ای بر کنار

چه شبها نشستم درین سیر گم — که دهشت گرفت آستینم که قم

محیطست علم ملک بر بسیط — قیاس تو بر وی نگردد محیط

نه ادراک در کنه ذاتش رسد — نه فکرت بغور صفاتش رسد

توان در بلاغت بسحبان رسید — نه در کنه بیچون سبحان رسید

که خاصان درین ره فرس رانده اند | بلا احصی از تک فرو مانده اند
نه هر جای مرکب توان تاختن | که جاها سپر باید انداختن
وگر سالکی محرم راز گشت | ببندند بروی در بازگشت
کسی را درین بزم ساغر دهند | که داروی بیهوشیش در دهند
یکی باز را دیده بر دوختست | یکی دیده ها باز و پر سوختست
کسی ره سوی گنج قارون نبرد | وگر برد، ره باز بیرون نبرد
بمردم درین موج دریای خون | کزو کس نبردست کشتی برون
اگر طالبی کاین زمین طی کنی | نخست اسب باز آمدن پی کنی
تأمل در آیینه دل کنی | صفائی بتدریج حاصل کنی
مگر بوئی از عشق مستت کند | طلبکار عهد الستت کند
بپای طلب ره بدانجا بری | وز آنجا ببال محبت پری
بدرد یقین پرده های خیال | نماند سراپرده، الا جلال
دگر مرکب عقل را پویه نیست | عنانش بگیرد تحیر که بیست
درین بحر جز مرد راعی نرفت | گم آن شد که دنبال راعی نرفت

کسانی کزین راه برگشته اند / برفتند بسیار و سرگشته اند

خلاف پیمبر کسی ره گزید / که هرگز بمنزل نخواهد رسید

مپندار سعدی که راه صفا / توان رفت، جز بر پی مصطفی

ستایش پیغمبر صَلَّی اللّٰه عَلَیه وَ آله

کَرِیمُ السَّجایا، جَمیلُ الشِّیَم / نَبیُّ البَرایا، شَفیعُ الاُمَم

امامِ رُسُل، پیشوای سبیل / امینِ خدا، مَهبَطِ جبرئیل

شَفیعُ الوَریٰ، خواجهٔ بعث و نشر / امامُ الهُدیٰ، صدرِ دیوانِ حشر

کلیمی که چرخ و فلک طورِ اوست / همه نورها پرتوِ نورِ اوست

شَفیعٌ مُطاعٌ نبیٌّ کَریم / قَسیمٌ جَسیمٌ نَسیمٌ وَسیم

یتیمی که ناکرده قرآن درست / کتبخانهٔ چند ملت بشست

چو عزمش برآهیخت شمشیرِ بیم / بمعجز میانِ قمر زد دو نیم

چو صیتش در افواهِ دنیا فتاد / تزلزل در ایوانِ کسری فتاد

بلا قامتِ لات بشکست خرد / باعزازِ دین آبِ عزّی ببرد

نه از لات و عزّی برآورد گرد — که تورات و انجیل منسوخ کرد

شبی بر نشست، از فلک برگذشت — بتمکین و جاه از ملک درگذشت

چنان گرم در تیه قربت براند — که بر سدره جبریل ازو بازماند

بدو گفت سالار بیت الحرام — که ای حامل وحی برتر خرام

چو در دوستی مخلصم یافتی — عِنانم ز صُحبت چرا تافتی؟

بگفتا فراتر مجالم نماند — بماندم، که نیروی بالم نماند

اگر یکسر موی برتر پرم — فروغ تجلّی بسوزد پرم

نماند بعصیان کسی در گرو — که دارد چنین سیدی پیشرو

چه نعت پسندیده گویم ترا؛ — عَلَیکَ السّلام ای نبیّ الوری

درود ملک بر روان تو باد — بر اصحاب و بر پیروان تو باد

نخستین ابوبکر پیر مُرید — عُمَر پنجه بر پیچ دیو مَرید

خردمند عثمان شب زنده دار — چارم علی، شاه دُلدُل سوار

خدایا بحق بنی فاطمه — که بر قولم ایمان کنم خاتمه

اگر دعوتم رد کنی ور قبول — من و دست و دامان آل رسول

چه کم گردد ای صدر فرخنده پی ... ز قدر رفیعت بدرگاه حی

که باشند مشتی گدایان خیل ... بمهمان دارالسلامت طفیل؟

خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد ... زمین بوس قدر تو جبریل کرد

بلند آسمان پیش قدرت خجل ... تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل

تو اصل وجود آمدی از نخست ... دگر هرچه موجود شد، فرع تست

ندانم کدامین سخن گویمت ... که والاتری زآنچه من گویمت

ترا عز لولاک تمکین بست ... ثنای تو طٰهٰ و یٰس بست

چه وصفت کند سعدی ناتمام ... عَلَیکَ الصلوة ای نبی السلام

سبب نظم کتاب

در اقصای عالم بگشتم بسی ... بسر بردم ایّام با هر کسی

تمتع بهر گوشه ای یافتم ... ز هر خرمنی خوشهٔ ای یافتم

چو پاکان شیراز خاکی نهاد ... ندیدم، که رحمت براین خاک باد

تولای مردان این پاک بوم ... برانگیختم خاطر از شام و روم

دریغ آمدم زآنهمه بوستان — تهیدست رفتن سوی دوستان

بدل گفتم از مصر قند آورم — بر دوستان ارمغانی برم

مرا گر تهی بود از آن قند دست — سخنهای شیرین‌تر از قند هست

نه قندی که مردم بصورت خورند — که ارباب معنی بکاغذ برند

چو این کاخ دولت بپرداختم — براو ده در از تربیت ساختم؛

یکی باب عدلست و تدبیر و رای — نگهبانی خلق و ترس خدای

دوم باب احسان نهادم اساس — که منعم کند فضل حق را سپاس

سوم باب عشقست و مستی و شور — نه عشقی که بندند بر خود بزور

چهارم تواضع، رضا پنجمین — ششم ذکر مرد قناعت گزین

بهفتم در از عالم تربیت — بهشتم در، از شکر بر عافیت

نهم باب توبه است و راه صواب — دهم در مناجات و ختم کتاب

بروز همایون و سال سعید — بتاریخ فرخ، میان دو عید

زششصد فزون بود پنجاه و پنج — که پر دُر شد این نامبردار گنج

بماندست با دامنی گوهرم — هنوز از خجالت بزانو سرم

که در بحر لؤلؤ صدف نیز هست — درخت بلند است در باغ و، پست

الا ای خردمند پاکیزه خوی — خردمند نشنیده‌ام عیبجوی

قبا گر حریر است و گر پرنیان — بناچار حشوش بود در میان

تو گر پرنیانی نیابی مجوش — کرم کار فرما و حشوش بپوش

ننازم بسرمایهٔ فضل خویش — بدریوزه آورده‌ام دست پیش

شنیدم که در روز امید و بیم — بدان را بنیکان ببخشد کریم

تو نیز ار بدی بینیم در سخن — بخلق جهان‌آفرین کار کن

چو بیتی پسند آیدت از هزار — بمردی، که دست از تعنت بدار

همانا که در فارس انشای من — چو مشک است بی قیمت اندر ختن

چو بانگ دهل هولم از دور بود — بغیبت درم عیب مستور بود

گل آورد سعدی سوی بوستان — بشوخی و، فلفل بهندوستان

چو خرما بشیرینی اندوده پوست
چو بازش کنی، استخوانی دراوست

مدح ابوبکر بن سعد بن زنگی

مرا طبع از این نوع خواهان نبود — سر مدحت پادشاهان نبود

ولی نظم کردم بنام فلان — مگر باز گویند صاحبدلان

که سعدی که گوی بلاغت ربود — ۱۳ در ایام بوبکر بن سعد بود

سزد گر بدورش بنازم چنان — که سیّد بدوران نوشین روان

جهانبان دین پرور دادگر — نیامد چو بوبکر بعد از عُمَر

سر سرفرازان و تاج مهان — بدوران عدلش بناز ای جهان

گر از فتنه آید کسی در پناه — ندارد جز این کشور آرامگاه

فَطُوبیٰ لِباب کَبَیتِ العَتیق — حَوالیه مِن کُلِّ فَجٍّ عَمیق

ندیدم چنین گنج و ملک و سریر — که وقفست بر طفل و درویش و پیر

نیامد برش دردناک غمی — که ننهاد بر خاطرش مرهمی

طلبکار خیراست امیدوار — خدایا امیدی که دارد برآر

کله گوشه بر آسمان برین — هنوز از تواضع سرش بر زمین

گدا گر تواضع کند خوی اوست — ز گردن فرازان تواضع نکوست

اگر زیردستی بیفتد، چه خاست؟ — زبردست افتاده مرد خداست

نه ذکر جمیلش نهان میرود — که صیت کرم در جهان میرود

چنوئی خردمند فرخ نژاد — ندارد جهان تا جهانست یاد

نبینی در ایام او رنجه ای — که نالد ز بیداد سرپنجه ای

کس این رسم و ترتیب و آیین ندید — فریدون با آن شکوه، این ندید

از آن پیش حق پایگاهش قویست — که دست ضعیفان بجاهش قویست

چنان سایه گسترده بر عالمی — که زالی نیندیشد از رستمی

همه وقت مردم ز جور زمان — بنالند و از گردش آسمان

در ایام عدل تو ای شهریار — ندارد شکایت کس از روزگار

بعهد تو می بینم آرام خلق — پس از تو ندانم سرانجام خلق

هم از بخت فرخنده فرجام تست — که تاریخ سعدی در ایام تست

که تا بر فلک ماه و خورشید هست — در این دفترت ذکر جاوید هست

ملوک از نکونامی اندوختند | ز پیشینگان سیرت آموختند
تو در سیرت پادشاهی خویش | سبق بردی از پادشاهان پیش
سکندر بدیوار رویین و سنگ | بکرد از جهان راه یاجوج تنگ
ترا سد یاجوج کفر از زرست | نه رویین چو دیوار اسکندر است
زبان آوری کاندرین امن و داد | سپاست نگوید، زبانش مباد
زهی بحر بخشایش و کان جود | که مستظهرند از وجودت وجود
برون بینم اوصاف شاه از حساب | نگنجد در این تنگ میدان کتاب
گر آنجمله را سعدی انشا کند | مگر دفتری دیگر املا کند
فروماندم از شکر چندین کرم | همان به که دست دعا گسترم
جهانت بکام و فلک یار باد | جهان آفرینت نگهدار باد
بلند اخترت عالم افروخته | زوال اختر دشمنت سوخته
غم از گردش روزگارت مباد | وز اندیشه بر دل غبارت مباد
که بر خاطر پادشاهان غمی | پریشان کند خاطر عالمی
دل و کشورت جمع و معمور باد | ز ملکت پراکندگی دور باد

تنت باد پیوسته چون دین درست | بداندیش را دل چو تدبیر سست
درونت بتأیید حق شاد باد | دل و دین و اقلیمت آباد باد
جهان آفرین بر تو رحمت کناد | دگر هر چه گویم، فسانست و باد
همینت بس از کردگار مجید | که توفیق خیرت بود بر مزید
نرفت از جهان سعد زنگی بدرد | که چون تو خلف نامبردار کرد
عجب نیست این فرع از آن اصل پاک | که جانش براوج است و جسمش بخاک
خدایا بر آن تربت نامدار | بفضلت، که باران رحمت ببار
گر از سعد زنگی مثل ماند یاد | فلک یاور سعد بوبکر باد

مَدح سَعد بن اَبی بکر بن سعد

جوان جوانبخت روشن ضمیر | بدولت جوان و بتدبیر پیر
بدانش بزرگ و بهمت بلند | ببازو دلیر و بدل هوشمند
زهی دولت مادر روزگار | که رودی چنین پرورد در کنار
بدست کرم آب دریا ببرد | برفعت محل ثریا ببرد

زهی چشم دولت بروی تو باز | سر شهریاران گردنفراز

صدف را که بینی ز دُردانه پر | نه آن قدر داند که یک دانهٔ دُر

تو آن دُرّ مکنون یک دانه‌ای | که پیرایهٔ سلطنت خانه‌ای

نگه دار یا رب بچشم خودش | بپرهیز از آسیب چشم بدش

خدایا در آفاق نامی کنش | بتوفیق طاعت گرامی کنش

مقیمش در انصاف و تقوی بدار | مرادش بدنیا و عقبی برآر

غم از دشمن ناپسندش مباد | وز اندیشه بر دل گزندش مباد

بهشتی درخت آورد چون تو بار | پسر نامجوی و پدر نامدار

از آن خاندان خیر بیگانه دان | که باشند بدخواه این خاندان

زهی دین و دانش، زهی عدل و داد | زهی ملک و دولت که پاینده باد

نگنجد کرمهای حق در قیاس | چه خدمت گزارد زبان سپاس

خدایا تو این شاه درویش دوست | که آسایش خلق در ظل اوست

بسی بر سر خلق پاینده دار | بتوفیق طاعت دلش زنده دار

برومند دارش درخت امید | سرش سبز و رویش برحمت سفید

براه تکلف مرو سعدیا — اگر صدق داری، بیار و بیا

تو منزل شناسی و شه راهرو — تو حقگوی و خسرو حقایق شنو

چه حاجت که نُه کرسی آسمان — نهی زیر پای قزل ارسلان؟

مگو پای عزت بر افلاک نه — بگو روی اخلاص بر خاک نه

به طاعت بنه چهره بر آستان — که اینست سر جادهٔ راستان

اگر بنده‌ای، سر براین در بنه — کلاه خداوندی از سر بنه

بدرگاه فرماندهٔ ذوالجلال — چو درویش پیش توانگر بنال

چو طاعت کنی، لبس شاهی مپوش — چو درویش مخلص برآور خروش

که پروردگارا توانگر توئی — توانا و درویش پرور توئی

نه کشور خدایم، نه فرماندهم — یکی از گدایان این درگهم

تو بر خیر و نیکی دهم دسترس — وگرنه چه خیر آید از من بکس!

دعا کن بشب چون گدایان بسوز — اگر میکنی پادشاهی بروز

کمر بسته گردنکشان بر درت — تو بر آستان عبادت سرت

زهی بندگان را خداوندگار — خداوند را بندهٔ حقگزار

حکایت کنند از بزرگان دین | حقیقت شناسان عین الیقین
که صاحبدلی بر پلنگی نشست | همی راند رهوار و ماری بدست
یکی گفتش ای مرد راه خدای | بدین ره که رفتی، مرا ره نمای
چه کردی که درنده رام تو شد | نگین سعادت بنام تو شد
بگفت ار پلنگم زبونست و مار | وگر پیل وکرکس، شگفتی مدار
تو هم گردن از حکم داور مپیچ | که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ
چو حاکم بفرمان داور بود | خدایش نگهبان و یاور بود
محالست- چون دوست دارد ترا | که در دست دشمن گذارد ترا
ره اینست، روی از طریقت متاب | بنه گام و کامی که داری بیاب

نصیحت کسی سودمند آیدش
که گفتار سعدی پسند آیدش

باب اول

در عدل و تدبیر و رای

حکایت

شنیدم که در وقت نزع روان | بهرمز چنین گفت نوشیروان
که خاطر نگهدار درویش باش | نه در بند آسایش خویش باش
نیاساید اندر دیار تو کس | چو آسایش خویش جویی و بس
برو پاس درویش محتاج دار | که شاه از رعیت بود تاجدار
رعیت چو بیخند و سلطان درخت | درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
مکن تا توانی دل خلق ریش | وگر میکنی، میکنی بیخ خویش
اگر جاده ای بایدت مستقیم | ره پارسایان امید است و بیم
طبیعت شود مرد را بخردی | بامید نیکی و بیم بدی

گر این هر دو در پادشه یافتی — در اقلیم و ملکش پنه یافتی

که بخشایش آرد بر امیدوار — به امید بخشایش کردگار

گزند کسانش نیاید پسند — که ترسد که در ملکش آید گزند

وگر در سرشت وی این خوی نیست — در آن کشور آسودگی بوی نیست

اگر پای بندی، رضا پیش گیر — وگر یکسواری، سر خویش گیر

فراخی در آن مرز و کشور مخواه — که دلتنگ بینی رعیت ز شاه

ز مستکبران دلاور بترس — از آن کو نترسد ز داور، بترس

دگر کشور آباد بیند به خواب — که دارد دل اهل کشور خراب

خرابی و بدنامی آید ز جور — رسد پیش‌بین این سخن را به غور

رعیت نشاید به بیداد کشت — که مر سلطنت را پناهند و پشت

مراعات دهقان کن از بهر خویش — که مزدور خوشدل کند کار بیش

مروت نباشد بدی با کسی — کز او نیکویی دیده باشی بسی

شنیدم که خسرو به شیرویه گفت — در آن دم که چشمش ز دیدن بخفت

دلست ای خردمند زندان راز | چو گفتی، نیاید بزنجیر باز
نظر کرد پوشیده در کار مرد | خلل دید در رأی هشیار مرد
که ناگه نظر زی یکی بنده کرد | پریچهر در زیر لب خنده کرد
دو کس را که باهم بود جان و هوش | حکایت کنانند و ایشان خموش
چو دیده بدیدار کردی دلیر | نگردی چو مستسقی از دجله سیر
ملک را گمان بدی راست شد | ز سودا بر او خشمگین خواست شد
هم از حُسن تدبیر و رأی تمام | بآهستگی گفتش ای نیکنام
ترا من خردمند پنداشتم | بر اسرار ملکت امین داشتم
گمان بردمت زیرک و هوشمند | ندانستمت خیره و ناپسند
چنین مُرتفع پایه جای تو نیست | گناه از من آمد خطای تو نیست
که چون بدگهر پرورم، لاجرم | خیانت روا داردم در حرم
برآورد سر مرد بسیاردان | چنین گفت با خسرو کاردان
مرا چون بود دامن از جرم پاک | نباشد ز خُبث بداندیش باک
بخاطر درم هرگز این ظن نرفت | ندانم که گفت آنچه بر من نرفت

شهنشاه گفت آنچه گفتم برت — بگویند خصمان بروی اندرت

چنین گفت با من وزیر کهن — تو نیز آنچه دانی بگوی و بکن

تبسم کنان دست بر لب گرفت — کز او هر چه آید، نیاید شگفت

حسودی که بیند بجای خودم — کجا بر زبان آورد جز بدم

من آن ساعت انگاشتم دشمنش — که بنشاند شه زیر دست منش

چو سلطان فضیلت نهد بر ویم — ندانی که دشمن بود در پیم؟

مرا تا قیامت نگیرد بدوست — چو بیند که در عز من ذل اوست

بر اینت بگویم حدیثی درست — اگر گوش با بنده داری نخست

ندانم کجا دیده‌ام در کتاب — که ابلیس را دید شخصی بخواب

ببالا صنوبر، بدیدن چو حور — چو خورشیدش از چهره می‌تافت نور

فرا رفت و گفت ای عجب این توئی؟ — فرشته نباشد بدین نیکوئی

تو کاین روی داری بحسن قمر — چرا در جهانی بزشتی سمر؟

چرا نقشبندت در ایوان شاه — دژم روی کرد است و زشت و تباه؟

شنید این سخن بخت برگشته دیو — بزاری برآورد بانگ و غریو

که ای نیکبخت، این نه مشکل منست   ولیکن قلم در کف دشمنست

مرا همچنین نام نیکست لیک   ز علت نگوید بداندیش نیک

وزیری که جاه من آبش بریخت   بفرسنگ باید ز مکرش گریخت

ولیکن نیندیشم از خشم شاه   دلاور بود در سخن بیگناه

اگر محتسب گردد، آنرا غمست   که سنگ ترازوی بارش کمست

چو حرفم برآید درست از قلم   مرا از همه حرفگیران چه غم؟

ملک در سخن گفتنش خیره ماند   سر دست فرماندهی برفشاند

که مجرم بزرق و زبان آوری   ز جرمی که دارد، نگردد بری

زخصمت همانا که نشنیده‌ام   نه آخر بچشم خودت دیده‌ام؟

کز این زمرهٔ خلق در بارگاه   نمیباشدت جز در ایشان نگاه

بخندید مرد سخنگوی و گفت   حقست این سخن، حق نشاید نهفت

در این نکته‌ای هست گر بشنوی   که حکمت روان باد و دولت قوی

نبینی که درویش بیدستگاه   بحسرت کند در توانگر نگاه

مرا دستگاه جوانی برفت   بلهو و لعب زندگانی برفت

ز دیدار ایشان ندارم شکیب / که سرمایه داران حُسنند و زیب

مرا همچنین چهره گلفام بود / بلورینم از خوبی اندام بود

درین خانه‌ام زشت باید کفن / که مویم چو پنبست و دوکم بدن

مرا همچنین جعد شبرنگ بود / قبا در بر از نازکی تنگ بود

دو دسته دُرَم در دهن داشت جای / چو دیواری از خشت سیمین بپای

کنونم نگه کن بوقت سخن / بیفتاده یک یک چو سور کهن

در ایشان بحسرت چرا ننگرم؟ / که عمر تلف کرده یاد آورم

برفت از من آن روزهای عزیز / بپایان رسد ناگه این روز نیز

چو دانشور این دُرّ معنی بسفت / بگفت این، کز این به محالست گفت

در ارکان دولت نگه کرد شاه / کز این خوبتر لفظ و معنی مخواه

کسی را نظر سوی شاهد رواست / که داند بدین شاهدی عُذر خواست

بعقل ار نه آهستگی کردمی / بگفتار خصمش بیازردمی

بتندی سبک دست بردن بتیغ / بدندان برد پشت دست دریغ

ز صاحبغرض تا سخن نشنوی / که گر کاربندی، پشیمان شوی

نکونام را جاه و تشریف و مال — بیفزود و، بدگوی را گوشمال

بتدبیر دستور دانشورش — به نیکی بشد نام در کشورش

بعدل و کرم سالها ملک راند — برفت و نکونامی از وی بماند

چنین پادشاهان که دین پرورند — به بازوی دین گوی دولت برند

از آنان نبینم درین عهد کس — وگر هست، بوبکر سعد است و بس

بهشتی درختی تو ای پادشاه — که افکنده‌ای سایه یکساله راه

طمع بود از بخت نیک اخترم — که بال همای افکند بر سرم

خرد گفت دولت نبخشد همای — گر اقبال خواهی، درین سایه آی

خدایا برحمت نظر کرده‌ای — که این سایه بر خلق گسترده‌ای

دعاگوی این دولتم بنده‌وار — خدایا تو این سایه پاینده دار

صوابست پیش از کشش بند کرد — که نتوان سر کشته پیوند کرد

خداوند فرمان و رأی و شکوه — ز غوغای مردم نگردد ستوه

سر پر غرور از تحمل تهی — حرامش بود تاج شاهنشهی



نگویم چو جنگ آوری پای دار   چو خشم آیدت عقل بر جای دار

تحمل کند هر کرا عقل هست   نه عقلی که خشمش کند زیر دست

چو لشکر برون تاخت خشم از کمین   نه انصاف ماند، نه تقوی نه دین

ندیدم چنین دیو زیر فلک   که از وی گریزند چندین ملک

نه بر حکم شرع آب خوردن خطاست   وگر خون بفتوی بریزی رواست

کرا شرع فتوی دهد بر هلاک   الا تا نداری ز کشتنش باک

وگر دانی اندر تبارش کسان   بر ایشان ببخشای و راحت رسان

گنه بود مرد ستمکاره را   چه تاوان زن و طفل بیچاره را؟

تنت زورمند است و لشکر گران   ولیکن در اقلیم دشمن مران

که وی بر حصاری گریزد بلند   رسد کشوری بیگنه را گزند

نظر کن در احوال زندانیان   که ممکن بود بیگنه در میان

چو بازارگان در دیارت بمُرد ... بمالش خساست بود دستبرد

کز آن پس که بر وی بگریند زار ... بهم باز گویند خویش و تبار

که مسکین در اقلیم غربت بمرد ... متاعی کزو ماند ظالم ببُرد

بیندیش از آن طفلک بی پدر ... وز آهِ دلِ دردمندش حذر

بسا نام نیکوی پنجاه سال ... که یک نام زشتش کند پایمال

پسندیده کاران جاوید نام ... تطاول نکردند بر مال عام

بر آفاق اگر سر بسر پادشاست ... چو مال از توانگر ستاند گداست

بمُرد از تهیدستی آزاد مرد ... ز پهلوی مسکین شکم پُر نکرد

شنیدم که فرماندهی دادگر ... قبا داشتی هر دو روی آستر

یکی گفتش ای خسرو نیکروز ... ز دیبای چینی قبائی بدوز

بگفت اینقدر، ستر و آسایشست ... وزین بگذری، زیب و آرایشست

نه از بهر آن میستانم خراج ... که زینت کنم بر خود و تخت و تاج

چو همچون زنان حله در تن کنم ... بمردی کجا دفع دشمن کنم؟

مرا هم ز صد گونه آز و هواست — ولیکن خزینه نه تنها مراست
خزائن پر از بهر لشکر بود — نه از بهر آذین و زیور بود

سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه — ندارد حدود ولایت نگاه
چو دشمن خر روستائی برد — ملک باج و ده یک چرا میخورد؟
مخالف خرش برد و سلطان خراج — چه اقبال ماند در آن تخت و تاج؟
رعیّت درختست، اگر پروری — بکام دل دوستان برخوری
ببیرحمی از بیخ و بارش مکن — که نادان کند حیف بر خویشتن
مروّت نباشد بر افتاده زور — برد مرغ دون دانه از پیش مور
کسان برخورند از جوانی و بخت — که بر زیردستان نگیرند سخت
اگر زیردستی در آید ز پای — حذر کن ز نالیدنش بر خدای

چو شاید گرفتن بنرمی دیار — بپیکار خون از مشامی میار
بمردی، که ملک سراسر زمین — نیرزد که خونی چکد بر زمین

شنیدم که جمشید فرخ سرشت | بسر چشمه‌ای بر، بسنگی نوشت

بر این چشمه چون ما بسی دم زدند | برفتند چون چشم بر هم زدند

گرفتیم عالم بمردی و زور | ولیکن نبردیم با خود بگور

چو بر دشمنی باشدت دسترس | مرنجانش، کورا همین غصه بس

عدو زنده سرگشته پیرامنت | به از خون او کشته در گردنت

حکایت

شنیدم که دارای فرخ تبار | ز لشکر جدا ماند روز شکار

دوان آمدش گله بانی به پیش | بدل گفت دارای فرخنده کیش

مگر دشمنست اینکه آمد بجنگ | ز دورش بدوزم بتیر خدنگ

کمان کیانی بزه راست کرد | بیکدم وجودش عدم خواست کرد

بگفت ایخداوند ایران و تور | که چشم بد از روزگار تو دور

من آنم که اسبان شه پرورم | بخدمت بدین مرغزار اندرم

ملک را دل رفته آمد بجای | بخندید و گفت ای نکوهیده رای

ترا یاوری کرد فرخ سروش — وگرنه زه آورده بودم بگوش
نگهبان مرعی بخندید و گفت — نصیحت ز منعم نباید نهفت
نه تدبیر محمود و رأی نکوست — که دشمن نداند شهنشه ز دوست
چنانست در مهتری شرط زیست — که هر کهتری را بدانی که کیست
مرا بارها در حضر دیده‌ای — ز خیل و چراگاه پرسیده‌ای
کنونت بمهر آمدم پیشباز — نمیدانیم از بداندیش باز؟
توانم من ای نامور شهریار — که اسبی برون آرم از صد هزار
مرا گله‌بانی بعقلست و رای — تو هم گلهٔ خویش باری بپای
در آن تخت و ملک از خلل غم بود — که تدبیر شاه از شبان کم بود

تو کی بشنوی نالهٔ دادخواه — بکیوان برت کلّهٔ خوابگاه؟
چنان خسب کاید فغانت بگوش — اگر دادخواهی برآرد خروش
که نالد ز ظالم که در دور تست؟ — که هر جور کو میکند، جور تست
نه سگ دامن کاروانی درید — که دهقان نادان که سگ پرورید

وگر زنده دارد شب دیر باز   بخسبند مردم بآرام و ناز

بحمدالله این سیرت و راه راست   اتابک ابوبکر بن سعد راست

کس از فتنه در پارس دیگر نشان   نبیند، مگر قامت مهوشان

یکی پنج بیتم خوش آمد بگوش   که در مجلسی میسرودند دوش :

مرا راحت از زندگی دوش بود   که آن ماهرویم در آغوش بود

مر او را چو دیدم سر از خواب مست   بدو گفتم ای سرو پیش تو پست

دمی نرگس از خواب نوشین بشوی   چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی

چه میخسبی ای فتنهٔ روزگار؟   بیا و می لعل نوشین بیار

نگه کرد شوریده از خواب و گفت   مرا فتنه خوانی و گوئی مخفت؟

در ایام سلطان روشن نفس   نبیند دگر فتنه بیدار کس

حکایت

در اخبار شاهان پیشینه هست   که چون تکله بر تخت زنگی نشست

بدورانش از کس نیازرد کس   سبق بُرد اگر خود، همین بود و بس

چنین گفت یکره بصاحبدلی   که عمرم بسر رفت بیحاصلی

بخواهم بکنج عبادت نشست — که دریابم این پنج روزی که هست

چو می‌بگذرد جاه و ملک و سریر — نبرد از جهان دولت، الا فقیر

چو بشنید دانای روشن نفس — بتندی برآشفت کای تکله بس

طریقت بجز خدمت خلق نیست — بتسبیح و سجاده و دلق نیست

تو بر تخت سلطانی خویش باش — باخلاق پاکیزه درویش باش

بصدق و ارادت میان بسته دار — ز طامات و دعوی زبان بسته دار

قدم باید اندر طریقت، نه دم — که اصلی ندارد دم بی قدم

بزرگان که نقد صفا داشتند — چنین خرقه زیر عبا داشتند

حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم — بر نیکمردی ز اهل علوم

که پایانم از دست دشمن نماند — جز این قلعه و شهر با من نماند

بسی جهد کردم که فرزند من — پس از من بود سرور انجمن

کنون دشمن بدگهر دست یافت — سر دست مردی و جهدم بتافت

چه تدبیر سازم، چه درمان کنم؟ — که از غم بفرسود جان در تنم

بگفت ای برادر غم خویش خور | که از عمر بهتر شد و بیشتر

ترا اینقدر تا بمانی بسست | چو رفتی، جهان جای دیگر کسست

اگر هوشمنداست و گر بیخرد | غم او مخور کاو غم خود خورد

مشقت نیرزد جهان داشتن | گرفتن بشمشیر و بگذاشتن

بدین پنجروزه اقامت مناز | باندیشه تدبیر رفتن بساز

کرا دانی از خسروان عجم | ز عهد فریدون و ضحاک و جم

که بر تخت و ملکش نیامد زوال؟ | نماند بجز ملک ایزد تعال

کرا جاودان مانده امید ماند؟ | چو کس را نبینی که جاوید ماند

کرا سیم و زر ماند و گنج و مال | پس از وی بچندی شود پایمال

وز آنکس که خیری بماند روان | دما دم رسد رحمتش بر روان

بزرگی کز او نام نیکو نماند | توان گفت با اهل دل کاو نماند

الا تا درخت کرم پروری | گر امید داری کز او برخوری

کرم کن، که فردا که دیوان نهند | منازل بمقدار احسان دهند

یکی را که سعی قدم بیشتر | بدرگاه حق منزلت بیشتر

یکی باز پس خائن و شرمسار | بترسد همی مرد ناکرده کار
بهل تا بدندان گزد پشت دست | تنوری چنین گرم و، نانی نبست
بدانی که غله برداشتن | که سستی بود تخم ناکاشتن

حکایت

خردمند مردی در اقصای شام | گرفت از جهان کنج غاری مقام
بصبرش در آن کنج تاریک جای | بگنج قناعت فرو رفته پای
شنیدم که نامش خدادوست بود | ملک سیرتی آدمی پوست بود
بزرگان نهادند سر بر درش | که در می نیامد بدرها سرش
تمنا کند عارف پاکباز | بدریوزه از خویشتن ترک آز
چو هر ساعتش نفس گوید بده | بخواری بگرداندش ده بده
در آن مرز کاین پیر هشیار بود | یکی مرزبان ستمکار بود
که هر ناتوان را که دریافتی | بسرپنجگی پنجه برتافتی
جهانسوز و بیرحمت و خیره کش | ز تلخیش روی جهانی ترش
گروهی برفتند از آن ظلم و عار | ببردند نام بدش در دیار

گروهی بمانند مسکین و ریش — پس چرخه نفرین گرفتند پیش

بد ظلم جائی که گردد دراز — نبینی لب مردم از خنده باز

بدیدار شیخ آمدی گاه گاه — خدادوست در وی نکردی نگاه

ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت — بنفرت ز من در مکش روی سخت

مرا با تو دانی سر دوستیست — ترا دشمنی با من از بهر چیست؟

گرفتم که سالار کشور نیم — بعزت ز درویش کمتر نیم

نگویم فضیلت نهم بر کسی — چنان باش با من، که با هر کسی

شنید این سخن عابد هوشیار — برآشفت و گفت ای ملک هوش دار

وجودت پریشانی خلق ازوست — ندارم پریشانی خلق دوست

تو با آنکه من دوستم دشمنی — نپندارمت دوستدار منی

چرا دوست دارم بباطل منت — چو دانم که دارد خدا دشمنت؟

مده بوسه بر دست من دوستوار — برو دوستداران من دوست دار

خدادوست را گر بدرند پوست — نخواهد شدن دشمن دوست دوست

عجب دارم از خواب آن سنگدل — که خلقی بخسبند ازو تنگدل

مها زورمندی مکن با کهان   که بر یک نمط می نماند جهان

سرپنجهٔ ناتوان بر مپیچ   که گر دست یابد، برآئی بهیچ

عدو را بکوچک نباید شمرد   که کوه کلان دیدم از سنگ خرد

نبینی که چون با هم آیند مور   ز شیران جنگی برآرند شور؛

نه موری، که موئی کز آن کمتر است   چو پُر شد، ز زنجیر محکمتر است

مبر گفتمت - پای مردم ز جای   که عاجز شوی گر درآئی ز پای

دل دوستان جمع بهتر که گنج   خزینه تهی به که مردم برنج

مینداز در پای کار کسی   که افتد که در پایش افتی بسی

تحمل کن ای ناتوان از قوی   که روزی توانا تر از وی شوی

بهمت برآر از ستیهنده شور   که بازوی همت به از دست زور

لب خشک مظلوم را گو بخند   که دندان ظالم بخواهند کند

ببانگ دهل خواجه بیدار گشت / چه داند شب پاسبان چون گذشت

خورد کاروانی غم بار خویش / نسوزد دلش بر خر پشت ریش

گرفتم کز افتادگان نیستی / چو افتاده بینی چرا نیستی؟

برایت بگویم یکی سرگذشت / که سستی بود زین سخن درگذشت

حکایت

چنان قحط سالی شد اندر دمشق / که یاران فراموش کردند عشق

چنان آسمان بر زمین شد بخیل / که لب تر نکردند زرع و نخیل

بخوشید سرچشمه‌های قدیم / نماند آب جز آب چشم یتیم

نبودی بجز آه بیوه زنی / اگر برشدی دودی از روزنی

چو درویش بی رنگ دیدم درخت / قوی بازوان سست و درمانده سخت

نه در کوه سبزی نه در باغ شخ / ملخ بوستان خورده، مردم ملخ

در آن حال پیش آمدم دوستی / از او مانده بر استخوان پوستی

وگرچه بمکنت قوی حال بود / خداوند جاه و زر و مال بود

بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی / چه درماندگی پیشت آمد؟ بگوی

بغرّید برمن که عقلت کجاست   چو دانی و پرسی سؤالت خطاست

نبینی که سختی بغایت رسید   مشقّت بحدّ نهایت رسید؟

نه باران همی آید از آسمان   نه برمیرود دود فریاد خوان

بدو گفتم آخر ترا باک نیست   کُشد زهر جائی که تریاک نیست

گر از نیستی دیگری شد هلاک   ترا هست، بط را ز طوفان چه باک

نگه کرد رنجیده در من فقیه   نگه کردن عالم اندر سفیه

که مرد ارچه بر ساحلست ای رفیق   نیاساید و، دوستانش غریق

من از بینوائی نیم روی زرد   غم بینوایان رُخم زرد کرد

نخواهد که بیند خردمند ریش   نه بر عضو مردم، نه بر عضو خویش

یکی اوّل از تندرستان منم   که ریشی ببینم، بلرزد تنم

منغّص بود عیش آن تندرست   که باشد بپهلوی بیمار سُست

چو بینم که درویش مسکین نخورد   بکام اندرم لقمه زهرست و درد

یکی را بزندان درش دوستان   کجا ماندش عیش در بوستان

حکایت

شبی دود خلق آتشی برفروخت / شنیدم که بغداد نیمی بسوخت

یکی شکر گفت اندر آن خاک و دود / که دکان ما را گزندی نبود

جهاندیده ای گفتش ای بوالهوس / ترا خود غم خویشتن بود و بس؟

پسندی که شهری بسوزد بنار / اگرچه سرایت بود بر کنار؟

بجز سنگدل ناکند معده تنگ / چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ

توانگر خود آن لقمه چون میخورد / چو بیند که درویش خون میخورد؟

مگو تندرستست رنجور دار / که می پیچد از غصه رنجور وار

تنکدل چو یاران بمنزل رسند / نخسبد، که واماندگان از پسند

دل پادشاهان شود بارکش / چو بینند در گل خر خارکش

اگر در سرای سعادت کسست / ز گفتار سعدیش حرفی بسست

همینت پسنداست اگر بشنوی / که گر خار کاری، سمن ندروی

خبر داری از خسروان عجم — که کردند بر زیر دستان ستم؟

نه آن شوکت و پادشائی بماند — نه آن ظلم بر روستائی بماند

خطا بین که بر دست ظالم برفت — جهان ماند و او با مظالم برفت

خنک روز محشر تن دادگر — که در سایهٔ عرش دارد مقر

بقومی که نیکی پسندد خدای — دهد خسروی عادل و نیکرای

چو خواهد که ویران شود عالمی — کند ملک در پنجهٔ ظالمی

سگالند از و نیکمردان حذر — که خشم خدایست بیدادگر

بزرگی از و دان و منت شناس — که زایل شود نعمت ناسپاس

اگر شکر کردی بر این ملک و مال — بمالی و ملکی رسی بی زوال

وگر جور در پادشائی کنی — پس از پادشائی گدائی کنی

حرامست بر پادشه خواب خوش — چو باشد ضعیف از قوی بارکش

میازار عامی بیک خردله — که سلطان شبانست و عامی گله

چو پرخاش بینند و بیداد ازو — شبان نیست، گرگست، فریاد ازو

بد انجام رفت و بد اندیشه کرد — که با زیردستان جفا پیشه کرد

بسختی و سستی براین بگذرد — بماند براو سالها نام بد

نخواهی که نفرین کنند از پَسَت — نکو باش تا بد نگوید کَسَت

حکایت

شنیدم که در مرزی از باختر — برادر دو بودند از یک پدر

سپهدار و گردنکش و پیلتن — نکوروی و دانا و شمشیرزن

پدر هر دو را سهمگین مرد یافت — طلبکار جولان و ناورد یافت

برفت آن زمین را دو قسمت نهاد — بهر یک پسر زآن نصیبی بداد

مبادا که بر یکدیگر سر کشند — بپیکار شمشیر کین برکشند

پدر بعد از آن روزگاری شمرد — بجان آفرین جان شیرین سپرد

اجل بگسلاندش طناب اَمَل — وفاتش فرو بست دست عَمَل

مقرر شد آن مملکت بر دو شاه — که بیحد و مر بود گنج و سپاه

بحکم نظر، در بِه افتادِ خویش — گرفتند هریک یکی راه پیش

یکی عدل، تا نام نیکو بَرَد — یکی ظلم، تا مال گرد آوَرَد

یکی عاطفت سیرت خویش کرد — درم داد و تیمار درویش خورد

بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت ، شب از بهر درویش شبخانه ساخت

خزاین تهی کرد و پر کرد جیش ، چنان، کز خلایق بهنگام عیش

برآمد همی بانگ شادی چو رعد ، چو شیراز در عهد بوبکر سعد

خدیو خردمند فرّخ نهاد ، که شاخ امیدش برومند باد

حکایت شنو، کان گوِ نامجوی ، پسندیده پی بود و فرخنده خوی

ملازم بدلداری خاص و عام ، ثناگوی حق بامدادان و شام

در آن ملک قارون برفتی دلیر ، که شه دادگر بود و درویش سیر

نیامد در ایام او بر دلی ، نگویم که خاری، که برگ گلی

سرآمد بتأیید ملک از سران ، نهادند سر بر خطش سروران

دگر خواست کافزون کند تخت و تاج ، بیفزود بر مرد دهقان خراج

طمع کرد در مال بازارگان ، بلا ریخت بر جان بیچارگان

بامید بیشی، نداد و نخورد ، خردمند داند که ناخوب کرد

که تا جمع کرد آن زر از گربزی ، پراکنده شد لشکر از عاجزی

شنیدند بازارگانان خبر ، که ظلمت در بوم آن بی هنر

بُریدند از آنجا خرید و فروخت
زراعت نیامد، رعیت بسوخت

چو اقبالش از دوستی سر بتافت
بناکام دشمن بر او دست یافت

ستیز فلک بیخ و بارش بکند
سُم اسب دشمن دیارش بکند

وفا در که جوید چو پیمان گسیخت؟
خراج از که خواهد چو دهقان گریخت؟

چه نیکی طمع دارد آن بی صفا
که باشد دعای بدش در قفا؟

چو بختش نگون بود در کاف کُن
نکرد آنچه نیکانش گفتند کُن

چه گفتند نیکان بدان نیکمرد؟
تو بر خور، که بیدادگر برنخورد

گمانش خطا بود و تدبیر سُست
که در عدل بود آنچه در ظلم جُست

یکی بر سر شاخ، بُن میبُرید
خداوند بُستان نگه کرد و دید

بگفتا گر این مرد بد میکند
نه با من، که با نفس خود میکند

نصیحت بجایست اگر بشنوی
ضعیفان میفکن بکتف قوی

که فردا بداور بود خسروی
گدائی که پیشت نیرزد جوی

چو خواهی که فردا بوی مهتری
مکن دشمن خویشتن کهتری

که چون بگذرد بر تو این سلطنت
بگیرد بقهر آن گدا دامنت

مکن، پنجه از ناتوانان بدار — که گر بفکنندت شوی شرمسار

که زشتست در چشم آزادگان — بیفتادن از دست افتادگان

بزرگان روشندل نیکبخت — بفرزانگی تاج بردند و تخت

بدنبالهٔ راستان کج مرو — وگر راست خواهی ز سعدی شنو

مگو جاهی از سلطنت بیش نیست — که ایمنتر از ملک درویش نیست

سبکبار مردم سبکتر روند — حق اینست و صاحبدلان بشنوند

تهیدست تشویش نانی خورد — جهانبان بقدر جهانی خورد

گدا را چو حاصل شود نان شام — چنان خوش بخسبد که سلطان شام

غم و شادمانی بسر میرود — بمرگ، این دو از سر بدر میرود

چه آنرا که بر سر نهادند تاج — چه آنرا که بر گردن آمد خراج

اگر سرفرازی بکیوان براست — وگر تنگدستی بزندان دراست

چو خیل اجل بر سر هر دو تاخت — نمیشاید از یکدگرشان شناخت

شنیدم که یکبار در حله‌ای / سخن گفت با عابدی کله‌ای

که من فرّ فرماندهی داشتم / بسر بر، کلاه مهی داشتم

سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق / گرفتم ببازوی دولت عراق

طمع کرده بودم که کرمان خورم / که ناگه بخوردند کرمان سرم

بکن پنبهٔ غفلت از گوش هوش / که از مردگان پندت آید بگوش

نکوکار مردم نباشد بدش / نورزد کسی بد که نیک افتدش

شرانگیز هم بر سر شر شود / چو کژدم که با خانه کمتر شود

اگر نفع کس در نهاد تو نیست / چنین گوهر و سنگ خارا یکیست

غلط گفتم ای یار شایسته‌خوی / که نفعست در آهن و سنگ و روی

چنین آدمی مرده به ننگ را / که بر وی فضیلت بود سنگ را

نه هر آدمیزاده از دد بهست / که دد ز آدمیزادهٔ بد بهست

بهست از دد انسان صاحب‌خرد / نه انسان که در مردم افتد چو دد

چو انسان نداند بجز خورد و خواب / کدامش فضیلت بود بر دواب؟

سوار نگونبخت بی راهرو | پیاده برد زو برفتن گرو
کسی دانهٔ نیکمردی نکاشت | کز او خرمن کام دل برنداشت
نه هرگز شنیدیم در عمر خویش | که بدمرد را نیکی آمد بپیش

حکایت

گزیری بچاهی در افتاده بود | که از هول او شیر نر ماده بود
بداندیش مردم بجز بد ندید | بیفتاد و عاجزتر از خود ندید
همه شب ز فریاد و زاری نخفت | یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت
تو هرگز رسیدی بفریاد کس | که میخواهی امروز فریادرس؟
همه تخم نامردمی کاشتی | ببین لاجرم بر که برداشتی
که بر جان ریشت نهد مرهمی؟ | که دلها ز ریشت بنالد همی
تو ما را همی چاه کندی براه | بسر لاجرم در فتادی بچاه
دو کس چه کنند از پی خاص و عام | یکی نیکمحضر، دگر زشتنام
یکی تشنه را تا کند تازه حلق | دگر تا بگردن در افتند خلق
اگر بد کنی، چشم نیکی مدار | که هرگز نیارد گز انگور بار

مپندارم ای در خزان کشته جو — که گندم ستانی بوقت درو

درخت زقوم ار بجان پروری — مپندار هرگز کز او بر خوری

رطب ناورد چوب خرزهره بار — چو تخم افکنی، بر همان چشم دار

حکایت

حکایت کنند از یکی نیکمرد — که اکرام حجاج یوسف نکرد

بسرهنگ دیوان نگه کرد تیز — که نطعش بینداز و خونش بریز

چو حجت نماند جفاجوی را — بپرخاش درهم کند روی را

بخندید و بگریست مرد خدای — عجب داشت سنگین دل تیره رای

چو دیدش که خندید و دیگر گریست — بپرسید کاین خنده و گریه چیست

بگفتا همی گریم از روزگار — که طفلان بیچاره دارم چهار

همی خندم از لطف یزدان پاک — که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک

پسر گفتش ای نامور شهریار — یکی دست ازین مرد صوفی بدار

که خلقی برو روی دارند و پشت — نه رایست خلقی بیکبار کشت

بزرگی و عفو و کرم پیشه کن — ز خردان اطفالش اندیشه کن

شنیدم که نشنید و خونش بریخت ‌ ‌ ‌ ز فرمان داور که داند گریخت؟

بزرگی در آن فکرت آنشب نخفت ‌ ‌ ‌ بخواب اندرش دید و پرسید و گفت؛

دمی بیش بر من سیاست نراند ‌ ‌ ‌ عقوبت بر او تا قیامت بماند

نخفتست مظلوم، از آهش بترس ‌ ‌ ‌ ز دود دل صبحگاهش بترس

نترسی که پاک اندرونی شبی ‌ ‌ ‌ برآرد ز سوز جگر یاربی؛

نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید؟ ‌ ‌ ‌ بَرِ پاک ناید ز تخم پلید

مدر پردهٔ کس بهنگام جنگ ‌ ‌ ‌ که باشد ترا نیز در پرده ننگ

مزن بانگ بر شیرمردان درشت ‌ ‌ ‌ چو با کودکان برنیائی بمشت

یکی پند میداد فرزند را ‌ ‌ ‌ نگهدار پند خردمند را

مکن جور بر خردگان ای پسر ‌ ‌ ‌ که یکروزت افتد بزرگی بسر

نمیترسی ای گرگ کم خرد ‌ ‌ ‌ که روزی پلنگیت برهم درد؟

بخردی درم زور سرپنجه بود ‌ ‌ ‌ دل زیردستان ز من رنجه بود

بخوردم یکی مشت زورآوران ‌ ‌ ‌ نکردم دگر زور بر لاغران

الا تا بغفلت نخسبی که نوم — حرامست بر چشم سالار قوم

غم زیر دستان بخور زینهار — بترس از زبر دستی روزگار

نصیحت که خالی بود از غرض — چو داروی تلخست دفع مرض

حکایت

یکی را حکایت کنند از ملوک — که بیماری رشته کردش چو دوک

چنانش در انداخت ضعف جسد — که میبرد بر زیر دستان حسد

که شاه ارچه بر عرصه نام آورست — چو ضعف آمد، از بیدقی کمترست

ندیمی زمین ملک بوسه داد — که ملک خداوند جاوید باد

درین شهر مردی مبارکدمست — که در پارسائی چنوئی کمست

نرفتست هرگز ره ناصواب — دلی روشن و دعوتی مستجاب

نبردند پیشش مهمات کس — که مقصود حاصل نشد در نفس

بخوان، تا بخواند دعائی برین — که رحمت رسد ز آسمان بر زمین

بفرمود تا مهتران خدم — بخوانند پیر مبارک قدم

برفتند و گفتند و آمد فقیر / تنی محتشم در لباسی حقیر

بگفتا دعائی کن ای هوشمند / که در رشته چون سوزنم پای بند

شنید این سخن پیر خم بوده پشت / بتندی برآورد بانگی درشت

که حق مهربانست بر دادگر / ببخشای و، بخشایش حق نگر

دعای مَنَت کی شود سودمند / اسیران محتاج در چاه و بند؟

تو ناکرده بر خلق بخشایشی / کجا بینی از دولت آسایشی؟

ببایدت عذر خطا خواستن / پس،از شیخ صالح دعا خواستن

کجا دست گیرد دعای ویت / دعای ستمدیدگان در پیت؟

شنید این سخن شهریار عجم / ز خشم و خجالت برآمد بهم

برنجید و پس با دل خویش گفت / چه رنجم حقست اینکه درویش گفت

بفرمود تا هر که در بند بود / بفرمانش آزاد کردند زود

جهاندیده بعد از دو رکعت نماز / بداور برآورد دست نیاز

که ای بر فرازندهٔ آسمان / بجنگش گرفتی، بصلحش بمان

ولی همچنان بر دعا داشت دست / که شه سر برآورد و بر پای جست

تو گفتی ز شادی بخواهد پرید — چو طاووس، چون رشته در پا ندید

بفرمود گنجینهٔ گوهرش — فشاندند در پای او، زر بر سرش

حق از بهر باطل نشاید نهفت — از آن جمله دامن بیفشاند و گفت

مرو با سر رشته بار دگر — مبادا که دیگر کند رشته سر

چو باری فتادی، نگهدار پای — که یکبار دیگر بلغزد ز جای

ز سعدی شنو کاین سخن راستست — نه هر باری افتاده برخاستست

جهان ای پسر ملک جاوید نیست — ز دنیا وفاداری امید نیست

نه بر باد رفتی سحرگاه و شام — سریر سلیمان علیه السلام؟

بآخر ندیدی که بر باد رفت؟ — خنک آنکه با دانش و داد رفت

کسی زین میان گوی دولت ربود — که در بند آسایش خلق بود

بکار آمد آنها که برداشتند — نه گرد آوریدند و بگذاشتند

شنیدم که در مصر میری اجل — سپه تاخت بر روزگارش اجل

جمالش برفت از رخ دلفروز / چو خور زرد شد، بس نماند ز روز

گزیدند فرزانگان دست فوت / که در طب ندیدند داروی موت

همه تخت و ملکی پذیرد زوال / بجز ملک فرماندهٔ لایزال

چو نزدیک شد روز عمرش بشب / شنیدند میگفت در زیرلب؛

که در مصر چون من عزیزی نبود / چو حاصل همین بود، چیزی نبود

جهان گرد کردم، نخوردم برش / برفتم چو بیچارگان از سرش

پسندیده رایی که بخشید و خورد / جهان از پی خویشتن گرد کرد

درین کوش تا با تو ماند مقیم / که هرچ از تو ماند، دریغست و بیم

کند خواجه بر بستر جانکداز / یکی دست کوتاه و دیگر دراز

در آندم ترا مینماید بدست / که دهشت زبانش ز گفتن ببست

که دستی بجود و کرم کن دراز / دگر دست کوته کن از ظلم و آز

کنونت که دستست، خاری بکن / دگر کی برآری تو دست از کفن؟

بتابد بسی ماه و پروین و هور / که سر برنداری ز بالین گور

Scanned by CamScanner

حکایت

قزل ارسلان قلعه ای سخت داشت — که گردن بالوند بر میفراشت

نه اندیشه از کس، نه حاجت بهیچ — چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ

چنان نادر افتاده در روضه ای — که بر لاجوردی طبق بیضه ای

شنیدم که مردی مبارک حضور — بنزدیک شاه آمد از راه دور

حقایق شناسی، جهاندیده ای — هنرمندی، آفاق گردیده ای

بزرگی، زبان آوری کاردان — حکیمی، سخنگوی بسیاردان

قزل گفت چندین که گردیده ای — چنین جای محکم دگر دیده ای؟

بخندید کاین قلعه ای خرمست — ولیکن نپندارمش محکمست

نه پیش از تو گردنکشان داشتند — دمی چند بودند و بگذاشتند

نه بعد از تو شاهان دیگر برند — درخت امید ترا برخورند

ز دوران ملک پدر یاد کن — دل از بند اندیشه آزاد کن

چنان روزگارش بکنجی نشاند — که بر یک پشیزش تصرف نماند

چو نومید ماند از همه چیز و کس   امیدش بفضل خدا ماند و بس

بر مرد هشیار دنیا خس است   که هر مدتی جای دیگر کس است

چنین گفت شوریده‌ای در عجم   بکسری که ای وارث ملک جم

اگر ملک بر جم بماندی و بخت   ترا کی میسر شدی تاج و تخت؟

اگر گنج قارون بدست آوری   نماند، مگر آنچه بخشی بری

چو الب ارسلان جان بجانبخش داد   پسر تاج شاهی بسر بر نهاد

بتربت سپردندش از تاجگاه   نه جای نشستن بُد آماجگاه

چنین گفت دیوانه‌ای هوشیار   چو دیدش پسر روز دیگر سوار

زهی ملک و دوران سر در نشیب   پدر رفت و، پای پسر در رکیب

چنینست گردیدن روزگار   سبک سیر و بدعهد و ناپایدار

چو دیرینه روزی سرآورد عهد   جوان دولتی سر برآرد ز مهد

منه بر جهان دل، که بیگانه ایست   چو مطرب، که هر روز در خانه ایست

نه لایق بود عیش با دلبری   که هر بامدادش بود شوهری

نکوئی کن امسال چون ده تراست	که سال دگر دیگری دهخداست

حکایت

شنیدم که از پادشاهان غور	یکی پادشه خر گرفتی بزور
خران زیر بار گران بی علف	بروزی دو مسکین شدندی تلف
چو منعم کند سفله را روزگار	نهد بر دل تنگ درویش بار
چو بام بلندش بود خودپرست	کند بول و خاشاک بر بام پست
شنیدم که باری بعزم شکار	برون رفت بیدادگر شهریار
تکاور بدنبال صیدی براند	شبش درگرفت از حشم بازماند
بتنها ندانست روی و رهی	بینداخت ناکام شب در دهی
یکی پیرمرد اندر آن ده مقیم	ز پیران مردم شناس قدیم
پسر را همیگفت کای شادبهر	خرت را مبر بامدادان بشهر
که این ناجوانمرد برگشته بخت	که تابوت بینمش برجای تخت
کمر بسته دارد بفرمان دیو	بگردون برآز دست جورش غریو
در این کشور آسایش و خرمی	ندید و نبیند بچشم آدمی

مگر کاین سیه نامهٔ بی صفا
بدوزخ برد لعنت اندر قفا

پسر گفت راه دراز است و سخت
پیاده نیارم شد ای نیک بخت

طریقی بیندیش و رائی بزن
که رأی تو روشن تر از رأی من

پدر گفت اگر پند من بشنوی
یکی سنگ برداشت باید قوی

زدن بر خر نامور چند بار
سر و دست و پهلوش کردن فگار

مگر کان فرومایهٔ زشت کیش
بکارش نیاید خر پشت ریش

چو خضر پیمبر که کشتی شکست
وزاو دست جبار ظالم ببست

بسالی که در بحر کشتی گرفت
بسی سالها نام زشتی گرفت

تفو بر چنان ملک و دولت که راند
که شنعت براو تا قیامت بماند

پسر چون شنید این حدیث از پدر
سر از خط فرمان نبردش بدر

فروکوفت بیچاره خر را بسنگ
خر از دست عاجز شد از پای لنگ

پدر گفتش اکنون سر خویش گیر
هر آن ره که میبایدت پیش گیر

پسر در پی کاروان اوفتاد
ز دشنام چندانکه دانست داد

وز آنسو پدر روی در آستان
که یارب بسجادهٔ راستان

که چندان امانم ده از روزگار   کز این نحس ظالم برآید دمار

اگر من نبینم مر او را هلاک   شب گور چشمم نخسبد بخاک

اگر مار زاید زن باردار   به از آدمیزادهٔ دیوسار

زن از مرد موذی ببسیار به   سگ از مردم مردم آزار به

مخنث که بیداد بر خود کند   از آن به که با دیگری بد کند

شه این جمله بشنید و چیزی نگفت   ببست اسب و سر بر نمد زین بخفت

همه شب بیداری اختر شمرد   ز سودا و اندیشه خوابش نبرد

چو آواز مرغ سحر گوش کرد   پریشانی شب فراموش کرد

سواران همه شب همی تاختند   سحرگه پی اسب بشناختند

بر آن عرصه، بر اسب دیدند شاه   پیاده دویدند یکسر سپاه

بخدمت نهادند سر بر زمین   چو دریا شد از موج لشکر زمین

یکی گفتش از دوستان قدیم   که شب حاجبش بود و روزش ندیم

رعیت چه نزلت نهادند دوش؟   که ما را نه چشم آرمید و نه گوش

شهنشه نیارست کردن حدیث   که بر وی چه آمد ز خبث خبیث

هم آهسته سر برد پیش سرش / فرو گفت پنهان بگوش اندرش

کسم پای مرغی نیاورد پیش / ولی دست خر رفت از اندازه بیش

بزرگان نشستند و خوان خواستند / بخوردند و مجلس بیاراستند

چو شور و طرب در نهاد آمدش / ز دهقان دوشینه یاد آمدش

بفرمود و جستند و بستند سخت / بخواری فکندند در پای تخت

سیه دل برآهیخت شمشیر تیز / ندانست بیچاره راه گریز

سر ناامیدی برآورد و گفت / نشاید شب گور در خانه خفت

نه تنها منت گفتم ای شهریار / که برگشته بختی و بدروزگار

چرا خشم بر من گرفتی و بس؟ / منت پیش گفتم، همه خلق پس

چو بیداد کردی توقع مدار / که نامت به نیکی رود در دیار

در ایدون که دشوارت آمد سخن / دگر هرچه دشوارت آید مکن

ترا چاره از ظلم برگشتن است / نه بیچاره بیگنه کشتن است

مرا پنج روز دگر مانده گیر / دو روز دگر عیش خوش رانده گیر

نماند ستمکار بدروزگار / بماند بر او لعنت پایدار

ترا نیک پند است اگر بشنوی — وگر نشنوی، خود پشیمان شوی

بدان کی ستوده شود پادشاه — که خلقش ستایند در بارگاه

چو سود آفرین بر سر انجمن — پس چرخه نفرین کنان پیرزن؟

همی گفت و شمشیر بالای سر — سپر کرده جان پیش تیر قدر

نبینی که چون کار بر سر بود — قلم را زبانش روانتر بود؟

شه از مستی غفلت آمد بگوش — بگوشش فرو گفت فرخ سروش

کز این پیر دست عقوبت بدار — یکی کشته گیر از هزاران هزار

زمانی سر اندر گریبان بماند — پس آنگه بعفو آستین بر فشاند

بدستان خود بند از و برگرفت — سرش را ببوسید و در بر گرفت

بزرگیش بخشید و فرماندهی — ز شاخ امیدش برآمد بهی

بگیتی حکایت شد این داستان — رود نیکبخت از پی راستان

بیاموزی از عاقلان حسن خوی — نه چندانکه از جاهل عیبجوی

ز دشمن شنو سیرت خود، که دوست — هرآنچ از تو آید، بچشمش نکوست

وبالست دادن برنجور قند — که داروی تلخش بود سودمند

ترشروی بهتر کند سرزنش — که یاران خوش طبع شیرین منش

ازین به نصیحت نگوید کست — اگر عاقلی، یک اشارت بست

حکایت

چو دور خلافت بمأمون رسید — یکی ماه پیکر کنیزک خرید

بچهر آفتابی، بتن گلبنی — بعقل خردمند بازی کنی

بخون عزیزان فروبرده چنگ — سر انگشتها کرده عناب رنگ

برابروی عابد فریبش خضاب — چو قوس قزح بود بر آفتاب

شب خلوت آن لعبت حورزاد — مگر تن در آغوش مأمون نداد

گرفت آتش خشم در وی عظیم — سرش خواست کردن چو جوزا دو نیم

بگفتا سر اینک بشمشیر تیز — بینداز و، با من مکن خفت و خیز

بگفت از چه بر دل گزند آمدت؟ — چه خصلت ز من ناپسند آمدت؟

بگفت ار کشی ور شکافی سرم — ز بوی دهانت برنج اندرم

کشد تیر پیکار و تیغ ستم — بیکبار و، بوی دهن دم بدم

شنید این سخن سرور نیکبخت — برآشفت تند و برنجید سخت

همه شب در این فکر بود و نخفت
دگر روز با هوشمندان بگفت

طبیعت‌شناسان هر کشوری
سخن گفت با هر یک از هر دری

دلش گرچه در حال ازو رنجه شد
دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد

پریچهره را همنشین کرد و دوست
که این عیب من گفت یار من اوست

بنزد من آن کس نکوخواه تست
که گوید فلان خار در راه تست

بگمراه گفتن نکو میروی
جفائی تمامست و جوری قوی

هر آنگه که عیبت نگویند پیش
هنر دانی از جاهلی عیب خویش

مگو شهد شیرین شکر فایقست
کسی را که سقمونیا لایقست

چه خوش گفت یکروز داروفروش
شفا بایدت داروی تلخ نوش

بپرویزن معرفت بیخته
بشهد ظرافت بر آمیخته

حکایت

شنیدم که از نیکمردی فقیر
دل آزرده شد پادشاهی کبیر

مگر بر زبانش حقی رفته بود
ز گردنکشی بر وی آشفته بود

بزندان فرستادش از بارگاه
که زور آزمایست بازوی جاه

زیاران کسی گفتش اندر نهفت — مصالح نبود این سخن گفت گفت

رسانیدن امر حق طاعت است — ز زندان نترسم، که یکساعت است

همان دم که در خفیه این راز رفت — حکایت بگوش ملک باز رفت

بخندید، کاو ظن بیهوده بُرد — نداند که خواهد در این حبس مُرد

غلامی بدرویش برد این پیام — بگفتا بخسرو بگو ای غلام

مرا بار غم بر دل ریش نیست — که دنیا همین ساعتی بیش نیست

نه گر دستگیری کنی خرمم — نه گر سر بُری بر دل آید غمم

تو گر کامرانی بفرمان و گنج — دگر کس فرومانده در ضعف و رنج

بدروازهٔ مرگ چون در شویم — بیک هفته باهم برابر شویم

منه دل بر این دولت پنج روز — بدود دل خلق خود را مسوز

نه پیش از تو بیش از تو اندوختند — ببیداد کردن جهان سوختند

چنان زی که ذکرت بتحسین کنند — چو مُردی، نه بر گور نفرین کنند

نباید برسم بد آئین نهاد — که گویند لعنت بر آن کاین نهاد

وگر بر سر آید خداوند زور — نه زیرش کند عاقبت خاک گور

بفرمود دلتنگ روی از جفا — که بیرون کنندش زبان از قفا

چنین گفت مرد حقایق شناس — کزین هم که گفتی، ندارم هراس

من از بی‌زبانی ندارم غمی — که دانم که ناگفته داند، همی

اگر بینوائی برم ور ستم — گرم عاقبت خیر باشد، چه غم

عروسی بود نوبت ماتمت — گرت نیک روزی بود خاتمت

حکایت

یکی مشتزن بخت و روزی نداشت — نه اسباب شامش مهیا، نه چاشت

ز جور شکم گل کشیدی بپشت — که روزی محالست خوردن بمشت

مدام از پریشانی روزگار — دلش حسرت آورد و تن سوگوار

گهش جنگ با عالم خیره‌کش — گه از بخت شوریده رویش ترش

گه از دیدن عیش شیرین خلق — فرو میشدی آب تلخش بحلق

گه از کار آشفته بگریستی — که کس دید ازین تلختر زیستی؛

کسان شهد نوشند و مرغ و بره — مرا روی نان می‌نبیند تره

گر انصاف پرسی، نه نیکوست این — برهنه من و، گربه را پوستین

چه بودی که پایم درین کار گل … بجنبی فرو رفتی از کام دل

مگر روزگاری هوس راندمی … ز خود گرد محنت بیفشاندمی

شنیدم که روزی زمین میشکافت … عظام زنخدان پوسیده یافت

بخاک اندرش عقد بگسیخته … گهرهای دندان فرو ریخته

دهان بی زبان پند میگفت و راز … که ای خواجه، با بینوائی بساز

نه اینست حال دهن زیر گل … شکر خورده انگار یا خون دل

همان لحظه کاین خاطرش روی داد … غم از خاطرش رخت یکسو نهاد

که ای نفس بی رأی و تدبیر و هش … بکش بار تیمار و خود را مکش

اگر بنده ای بار بر سر برد … وگر سر باوج فلک بر برد

در آندم که حالش دگرگون شود … بمرگ از سرش هر دو بیرون شود

غم و شادمانی نماند ولیک … جزای عمل ماند و نام نیک

کرم پای دارد، نه دیهیم و تخت … بده، کز تو این ماند ای نیکبخت

مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم … که پیش از تو بود است و بعد از تو هم

خداوند دولت غم دین خورد … که دنیا بهر حال می بگذرد

نخواهی که ملکت برآید بهم | غم ملک و دین هر دو باید بهم
زرافشان چو دنیا بخواهی گذاشت | که سعدی دُر افشاند اگر زر نداشت

حکایت

حکایت کنند از جفاگستری | که فرماندهی داشت بر کشوری
در ایام او روز مردم چو شام | شب از بیم او خواب مردم حرام
همه روز نیکان ازو در بلا | بشب دست پاکان ازو بر دعا
گروهی بر شیخ آن روزگار | ز دست ستمگر گرستند زار
که ای پیر دانای فرخنده رای | بگو این جوان را بترس از خدای
بگفتا دریغ آیدم نام دوست | که هر کس نه درخورد پیغام اوست
کسی را که بینی ز حق بر کران | منه با وی ای خواجه حق در میان
دریغست با سفله گفت از علوم | که ضایع شود تخم در شوره بوم
چو در وی نگیرد، عدو داندت | برنجد بجان و، برنجاندت
ترا عادت ای پادشه حق روست | دل مرد حقگو ازاینجا قویست
نگین خصلتی دارد ای نیکبخت | که در موم گیرد، نه در سنگ سخت

عجب نیست گر ظالم از من بجان ... برنجد، که دزد است و من پاسبان

تو هم پاسبانی بانصاف و داد ... که حفظ خدا پاسبان تو باد

ترا نیست منّت ز روی قیاس ... خداوند را منّ و فضل و سپاس

که در کار خیرت بخدمت بداشت ... نه چون دیگرانت معطّل گذاشت

همه کس بمیدان کوشش درند ... ولی گوی بخشش نه هر کس برند

تو حاصل نکردی بکوشش بهشت ... خدا در تو خوی بهشتی نوشت

دلت روشن و وقت مجموع باد ... قدم ثابت و پایه مرفوع باد

حیاتت خوش و رفتنت بر صواب ... عبادت قبول و دعا مستجاب

همی تا برآید بتدبیر کار ... مدارای دشمن به از کارزار

چو نتوان عدو را بقوت شکست ... بنعمت بباید در فتنه بست

گر اندیشه باشد ز خصمت گزند ... بتعویذ احسان زبانش ببند

عدو را بجای خسک زر بریز ... که احسان کند کُند دندان تیز

چو دستی نشاید گزیدن ببوس ... که با غالبان چاره زرقست و لوس

بتدبیر، رستم در آید ببند ... که اسفندیارش نجست از کمند

عدو را بفرصت توان کند پوست   پس او را مدارا چنان کن که دوست

حذر کن ز پیکار کمتر کسی   که از قطره سیلاب دیدم بسی

مزن تا توانی بر ابرو گره   که دشمن اگر چه زبون، دوست به

بود دشمنش تازه و دوست ریش   کسی کش بود دشمن از دوست بیش

مزن با سپاهی ز خود بیشتر   که نتوان زد انگشت بر نیشتر

وگر زو توانا تری در نبرد   نه مردیست بر ناتوان زور کرد

اگر پیل زوری وگر شیر چنگ   بنزدیک من صلح بهتر که جنگ

چو دست از همه حیلتی در گسست   حلالست بردن بشمشیر دست

اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ   وگر جنگ جوید، عنان بر مپیچ

که گر وی ببندد در کارزار   ترا قدر و هیبت شود یک هزار

ور او پای جنگ آورد در رکاب   نخواهد بحشر از تو داور حساب

تو هم جنگ را باش چون کینه خواست   که با کینه ور مهربانی خطاست

چو با سفله گویی بلطف و خوشی   فزون گرددش کبر و گردنکشی

باسبان تازی و مردان مرد   برآر از نهاد بداندیش گرد

دگر می برآید بنرمی و هوش — بتندی و خشم و درشتی مکوش

چو دشمن بعجز اندر آمد ز در — نباید که پرخاش جوئی دگر

چو زنهار خواهد، کرم پیشه کن — ببخشای و از مکرش اندیشه کن

ز تدبیر پیر کهن برمگرد — که کار آزموده بود سالخورد

درآرند بنیاد رویین ز پای — جوانان بنیروی و، پیران برای

بیندیش در قلب هیجا مفر — چه دانی که زان که باشد ظفر؟

چو بینی که لشکر ز هم دست داد — بتنها مده جان شیرین بباد

اگر بر کناری، برفتن بکوش — وگر در میان، لبس دشمن بپوش

وگر خود هزاری و دشمن دویست — چو شب شد در اقلیم دشمن مایست

شب تیره پنجه سوار از کمین — چو پانصد بهیبت بدرد زمین

چو خواهی بریدن بشب راهها — حذر کن نخست از کمینگاهها

میان دو لشکر چو یکروز راه — بماند، بزن خیمه برجایگاه

گر او پیشدستی کند، غم مدار — ور افراسیابست، مغزش برآر

ندانی که لشکر چو یکروزه راند — سر پنجهٔ زورمندش نماند

تو آسوده بر لشکر مانده زن — که نادان ستم کرد بر خویشتن

چو دشمن شکستی بیفکن علم — که بازش نیاید جراحت بهم

بسی در قفای هزیمت مران — نباید که دور افتی از یاوران

هوا بینی از گرد هیجا چو میغ — بگیرند گردت بزوبین و تیغ

بدنبال غارت نراند سپاه — که خالی بماند پس پشت شاه

سپه را نگهبانی شهریار — به از جنگ در حلقهٔ کارزار

دلاور که باری تهور نمود — بباید بمقدارش اندر فزود

که بار دگر دل نهد بر هلاک — ندارد ز پیکار یأجوج باک

سپاهی در آسودگی خوش بدار — که در حالت سختی آید بکار

کنون دست مردان جنگی ببوس — نه آنگه که دشمن فروکوفت کوس

نواحی ملک از کف بدسگال — بلشکر نگه دارد و لشکر بمال

ملک را بود بر عدو دست چیر — چو لشکر دل آسوده باشند و سیر

سپاهی که کارش نباشد ببرگ — چرا دل نهد روز هیجا بمرگ؟

بهای سر خویشتن میخورد — نه انصاف باشد که سختی برد

چو دارند گنج از سپاهی دریغ — دریغ آیدش دست بردن بتیغ

چه مردی کند در صف کارزار — که دستش تهی باشد و کار زار؟

به پیکار دشمن دلیران فرست — هژبران بناورد شیران فرست

برای جهاندیدگان کار کن — که صید آزمودست گرگ کهن

مترس از جوانان شمشیرزن — حذر کن ز پیران بسیار فن

جوانان پیل افکن شیرگیر — ندانند دستان روباه پیر

خردمند باشد جهاندیده مرد — که بسیار گرم آزمودست و سرد

جوانان شایسته بخت ور — ز گفتار پیران نپیچند سر

گرت مملکت باید آراسته — مده کار مُعظَم بنوخاسته

سپه را مکن پیشرو جز کسی — که در جنگها بوده باشد بسی

بخردان مفرمای کار درشت — که سندان نشاید شکستن بمشت

رعیت نوازی و سرلشکری — نه کاریست بازیچه و سرسری

نخواهی که ضایع شود روزگار — به ناکاردیده مفرمای کار

نتابد سگ صید روی از پلنگ — ز روبه رمد شیر نادیده جنگ

چو پرورده باشد پسر در شکار — نترسد چو پیش آیدش کارزار

بکشتی و نخجیر و آماج و گوی — دلاور شود مرد پرخاشجوی

بگرمابه پرورده و عیش و ناز — برنجد چو بیند در جنگ باز

دو مردش نشانند بر پشت زین — بود کش زند کودکی بر زمین

یکی را که دیدی تو در جنگ پشت — بکش گر عدو در مصافش نکشت

مخنث به از مرد شمشیرزن — که روز وغا سر بتابد چو زن

چه خوش گفت گرگین بفرزند خویش — چو قربان پیکار بربست و کیش

اگر چون زنان جست خواهی گریز — مرو آب مردان جنگی مریز

سواری که در جنگ بنمود پشت — نه خود را، که نام آورانرا بکشت

شجاعت نیاید مگر زان دو یار — که افتند در حلقهٔ کارزار

دو همجنس همسفره همزبان — بکوشند در قلب هیجا بجان

که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر — برادر بچنگال دشمن اسیر

چو بینی که یاران نباشند یار — هزیمت ز میدان غنیمت شمار

دو تن پرور ای شاه کشورگشای — یکی اهل رزم و دگر اهل رای

ز نام آوران گوی دولت برند — که دانا و شمشیرزن پرورند

هر آنکو قلم را نورزید و تیغ — بر او، گر بمیرد، مگو ایدریغ

قلمزن نکودار و شمشیرزن — نه مطرب، که مردی نیاید ز زن

نه مردیست دشمن در اسباب جنگ — تو مدهوش ساقی و آواز چنگ

بسا اهل دولت ببازی نشست — که دولت برفتش ببازی ز دست

نگویم ز جنگ بداندیش ترس — در آوازهٔ صلح ازو بیش ترس

بسا کس بروز آیت صلح خواند — چو شب شد، سپه بر سر خفته راند

زره پوش خسبند مرد اوژنان — که بستر بود خوابگاه زنان

بخیمه درون مرد شمشیر زن   برهنه نخسبد چو در خانه زن

بباید نهان جنگ را ساختن   که دشمن نهان آورد تاختن

حذر کار مردان کارآگه است   یزک سد رویین لشکرگه است

میان دو بدخواه کوتاه دست   نه فرزانگی باشد ایمن نشست

که گر هر دو باهم سگالند راز   شود دست کوتاه ایشان دراز

یکی را بنیرنگ مشغول دار   دگر را برآور ز هستی دمار

اگر دشمنی پیش گیرد ستیز   بشمشیر تدبیر خونش بریز

برو دوستی گیر با دشمنش   که زندان شود پیرهن بر تنش

چو در لشکر دشمن افتد خلاف   تو بگذار شمشیر خود در غلاف

چو گرگان پسندند برهم گزند   برآساید اندر میان گوسفند

چو دشمن بدشمن بود مشتغل   تو با دوست بنشین بآرام دل

چو شمشیر پیکار برداشتی   نگهدار پنهان ره آشتی

که لشکرشکوفان مغفر شکاف
نهان صلح جستند و پیدا مصاف

دل مرد میدان نهانی بجوی
که باشد که در پایت افتد چو گوی

چو سالاری از دشمن افتد بچنگ
بکشتن درش کرد باید درنگ

که افتد کز این نیم هم سروری
بماند گرفتار در چنبری

اگر کشتی این بندی ریش را
نبینی دگر بندی خویش را

نترسد که دورانش بندی کند
که بر بندیان زورمندی کند

کسی بندیان را بود دستگیر
که خود بوده باشد ببندی اسیر

اگر سر نهد بر خطت سروری
چو نیکش بداری، نهد دیگری

اگر خفیه ده دل بدست آوری
از آن به که صد ره شبیخون بری

گرت خویش دشمن شود دوستدار
ز تلبیسش ایمن مشو، زینهار

که گردد درونش بکین تو ریش
چو یاد آیدش مهر پیوند خویش

بداندیش را لفظ شیرین مبین
که ممکن بود زهر در انگبین

کسی جان از آسیب دشمن برد
که مر دوستان را بدشمن شمرد

نگه دارد آن شوخ در کیسه دُر — که بیند همه خلق را کیسه بُر

سپاهی که عاصی شود بر امیر — ورا تا توانی بخدمت مگیر
ندانست سالار خود را سپاس — ترا هم ندارد ز غدرش هراس
بسوگند و عهد استوارش مدار — نگهبان پنهان بر او برگمار
نوآموز را ریسمان کن دراز — نه بگسل، که دیگر نبینیش باز

چو اقلیم دشمن بجنگ و حصار — گرفتی، بزندانیانش سپار
که بندی چو دندان بخون در برد — ز حلقوم بیدادگر خون خورد

چو برکندی از دست دشمن دیار — رعیت بسامانتر از وی بدار
که گر باز کوبد در کارزار — برآرند عام از دماغش دمار
وگر شهریان را رسانی گزند — در شهر بر روی دشمن مبند
مگو دشمن تیغزن بر در است — که انباز دشمن بشهر اندر است

بتدبیر جنگ بداندیش کوش   مصالح بیندیش و نیت بپوش

منه در میان راز با هر کسی   که جاسوس همکاسه دیدم بسی

سکندر که با شرقیان حرب داشت   در خیمه گویند در غرب داشت

چو بهمن بزاولستان خواست شد   چپ آوازه افکند و از راست شد

اگر جز تو داند که عزم تو چیست   بر آن رأی و دانش بباید گریست

کرم کن، نه پرخاش و کین آوری   که عالم بزیر نگین آوری

چو کاری برآید بلطف و خوشی   چه حاجت بتندی و گردنکشی؟

نخواهی که باشد دلت دردمند   دل دردمندان برآور ز بند

ببازو توانا نباشد سپاه   برو همت از ناتوانان بخواه

دعای ضعیفان امیدوار   ز بازوی مردی به آید بکار

هر آنکه استعانت بدرویش برد   اگر بر فریدون زد، از پیش برد

باب دوم

در

احسان

اگر هوشمندی بمعنی گرای / که معنی بماند ز صورت بجای

کرا دانش و جود و تقوی نبود / بصورت درش هیچ معنی نبود

کسی خسبد آسوده در زیر گل / که خسبند از و مردم آسوده دل

غم خویش در زندگی خور، که خویش / بمرده نپردازد از حرص خویش

نخواهی که باشی پراکنده دل / پراکندگان را ز خاطر مهل

پریشان کن امروز گنجینه چست / که فردا کلیدش نه در دست تست

تو با خود ببر توشهٔ خویشتن / که شفقت نیاید ز فرزند و زن

کسی گوی دولت ز دنیا بَرَد / که با خود نصیبی بعقبی بَرَد

بغمخوارگی چون سرانگشت من / نخارد کس اندر جهان پشت من

مکن، بر کف دست نه هرچه هست   که فردا به دندان بری پشت دست

بپوشیدن ستر درویش کوش   که ستر خدایت بود پرده پوش

مگردان غریب از درت بی‌نصیب   مبادا که گردی به درها غریب

بزرگی رساند به محتاج خیر   که ترسد که محتاج گردد به غیر

بحال دل خستگان درنگر   که روزی تو دل‌خسته باشی مگر

درون فروماندگان شاد کن   ز روز فروماندگی یاد کن

نه خواهنده‌ای بر در دیگران   بشکرانه خواهنده از در مران

پدرمرده را سایه بر سر فکن   غبارش بیفشان و خارش بکن

ندانی چه بودش فرومانده سخت   بود تازه بی بیخ هرگز درخت؟

چو بینی یتیمی سرافکنده پیش   مده بوسه بر روی فرزند خویش

یتیم ار بگرید که نازش خرد؟   وگر خشم گیرد که بارش برد؟

الا تا نگرید، که عرش عظیم   بلرزد همی چون بگرید یتیم

برحمت بکن آبش از دیده پاک   بشفقت بیفشانش از چهره خاک

اگر سایه ای خود برفت از سرش / تو در سایهٔ خویشتن پرورش

من آنگه سر تاجور داشتم / که سر بر کنار پدر داشتم

اگر بر وجودم نشستی مگس / پریشان شدی خاطر چند کس

کنون دشمنان گر برندم اسیر / نباشد کس از دوستانم نصیر

مرا باشد از درد طفلان خبر / که در طفلی از سر برفتم پدر

یکی خار پای یتیمی بکند / بخواب اندرش دید صدر خُجند

همی گفت و در روضه ها میچمید / کز آن خار بر من چه گلها دمید

مشو تا توانی ز رحمت بری / که رحمت برندت چو رحمت بری

چو انعام کردی مشو خودپرست / که من سرورم دیگران زیردست

اگر تیغ دورانش انداخته است / نه شمشیر دوران هنوز آخته است؟

چو بینی دعاگوی دولت هزار / خداوند را شکر نعمت گزار

که چشم از تو دارند مردم بسی / نه تو چشم داری بدست کسی

کرم خوانده ام سیرت سروران / غلط گفتم، اخلاق پیغمبران

حکایت

شنیدم که یکهفته ابن السبیل
نیامد بمهمانسرای خلیل

ز فرخنده خوئی نخوردی پگاه
مگر بینوائی درآید ز راه

برون رفت و هر جانبی بنگرید
بر اطراف وادی نگه کرد و دید

بتنها یکی در بیابان چو بید
سر و مویش از گرد پیری سپید

بدلداریش مرحبائی بگفت
برسم کریمان صلائی بگفت

که ای چشمهای مرا مردمک
یکی مردمی کن بنان و نمک

نعم گفت و برجست و برداشت گام
که دانست خُلقش، علیه السلام

رقیبان مهمانسرای خلیل
بعزت نشاندند پیر ذلیل

بفرمود و ترتیب کردند خوان
نشستند بر هر طرف همگان

چو بسم الله آغاز کردند جمع
نیامد ز پیرش حدیثی بسمع

چنین گفتش: ای پیر دیرینه روز
چو پیران نمی‌بینمت صدق و سوز

نه شرطست وقتیکه روزی خوری
که نام خداوند روزی بری؟

بگفتا نگیرم طریقی بدست — که نشنیدم از پیر آذرپرست

بدانست پیغمبر نیکفال — که گبر است پیر تبه بوده حال

بخواری براندش چو بیگانه دید — که منکر بود پیش پاکان پلید

سروش آمد از کردگار جلیل — بهیبت، ملامت کنان کای خلیل

منش داده صد سال روزی و جان — ترا نفرت آمد از و یکزمان

گر او میبرد پیش آتش سجود — تو وا پس چرا میبری دست جود؟

گره بر سر بند احسان مزن — که این زرق و شیدست و آن مکر و فن

زیان میکند مرد تفسیر دان — که علم و ادب می فروشد بنان

کجا عقل یا شرع فتوی دهد — که اهل خرد دین بدنیا دهد؟

ولیکن تو بستان، که صاحب خرد — از ارزان فروشان برغبت خرد

حکایت

زباندانی آمد بصاحبدلی — که محکم فرو مانده ام در گلی

یکی سفله را ده درم بر منست — که دانگی از و بر دلم ده منست

همه شب پریشان از و حال من — همه روز چون سایه دنبال من

بکرد از سخنهای خاطر پریش — درون دلم چون در خانه ریش

۵۵ خدایش نگر تا ز مادر بزاد — جز این ده درم چیز دیگر نداد

نداسته از دفتر دین الف — نخوانده بجز باب لاینصرف

خور از کوه یکروز سر بر نزد — که آن قلتبان حلقه بر در نزد

در اندیشه ام تا کدام کریم — از آن سنگدل دست گیرد بسیم

شنید این سخن پیر فرخ نهاد — درستی دو در آستینش نهاد

زر افتاد در دست افسانه گوی — برون رفت از آنجا چو زر تازه روی

یکی گفت شیخ این ندانی که کیست — بر او گر بمیرد، نباید گریست

گدائی که بر شیر نر زین نهد — ابوزید را اسب و فرزین نهد

برآشفت عابد، که خاموش باش — تو مرد زبان نیستی گوش باش

اگر راست بود آنچه پنداشتم — ز خلق آبرویش نگه داشتم

وگر شوخ چشمی و سالوس کرد — الا تا نپنداری افسوس کرد

که خود را نگه داشتم آبروی — ز دست چنان گربزی یاوه گوی

بدو نیک را بذل کن سیم و زر ... که این کسب خیر است و آن دفع شر

خنک آنکه در صحبت عاقلان ... بیاموزد اخلاق صاحبدلان

گرت عقل و رائیست و تدبیر و هوش ... بعزت کنی پند سعدی بگوش

که اغلب در این شیوه دارد مقال ... نه در چشم و زلف و بناگوش و خال

حکایت

یکی رفت و دینار ازو صد هزار ... خلف برد صاحبدلی هوشیار

نه چون ممسکان دست بر زر گرفت ... چو آزادگان دست ازو بر گرفت

ز درویش خالی نبودی درش ... مسافر بمهمانسرای اندرش

دل خویش و بیگانه خرسند کرد ... نه همچون پدر سیم و زر بند کرد

ملامت کنی گفتش ای باد دست ... بیک ره پریشان مکن هر چه هست

بسالی توان خرمن اندوختن ... بیکدم نه مردی بود سوختن

چو در تنگدستی نداری شکیب ... نگه دار وقت فراخی حسیب

بدختر چه خوش گفت بانوی ده ... که روز نوا برگ سختی بنه

همه وقت بردار مشک و سبوی ... که پیوسته در ده روان نیست جوی

بدنیا توان آخرت یافتن / بزر پنجهٔ شیر بر تافتن

بیکبار بر دوستان زر مپاش / وز آسیب دشمن باندیشه باش

اگر تنگدستی مرو پیش یار / وگر سیم داری بیا و بیار

اگر روی بر خاک پایش نهی / جوابت نگوید بدست تهی

خداوند زر برکند چشم دیو / بدام آورد صخر جنی بریو

تهی دست در خوبرویان مپیچ / که بی سیم مردم نیرزند هیچ

بدست تهی بر نیاید امید / بزر برکنی چشم دیو سفید

وگر هرچه یابی بکف بر نهی / کفت وقت حاجت بماند تهی

گدایان بسعی تو هرگز قوی / نگردند، ترسم تو لاغر شوی

چو مناع خیر این حکایت بگفت / ز غیرت جوانمرد را رگ بخفت

پراکنده دل گشت از آن عیبجوی / برآشفت و گفت ای پراکنده گوی

مرا دستگاهی که پیراهنست / پدر گفت میراث جد منست

نه ایشان بحسرت نگه داشتند؟ / بحسرت بمردند و بگذاشتند

بدستم نیفتاد مال پدر / که بعد از من افتد بدست پسر

همان به که امروز مردم خورند که فردا پس از من بیغما برند

خور و پوش و بخشای و راحت رسان نگه می چه داری ز بهر کسان؟

برند از جهان با خود اصحاب رای فرومایه ماند بحسرت بجای

زر و نعمت اکنون بده کان تست که بعد از تو بیرون ز فرمان تست

بدنیا توانی که عُقبی خری بخر جان من، ورنه حسرت بری

حکایت

بزارید وقتی زنی پیش شوی که دیگر مخر نان ز بقّال کوی

ببازار گندم فروشان گرای که این جو فروشیست گندم نمای

نه از مشتری، کز زحام مگس بیکهفته رویش ندیدست کس

بدلداری آن مرد صاحب نیاز بزن گفت کای روشنائی بساز

بامید ما کلبه اینجا گرفت نه مردی بود نفع ازو وا گرفت

ره نیکمردان آزاده گیر چو استاده ای، دست افتاده گیر

ببخشای، کانان که مرد حقند خریدار دکّان بی رونقند

جوانمرد اگر راست خواهی ولیست کرم پیشهٔ شاه مردان علیست

حکایت

شنیدم که پیری براه حجاز — بهر خطوه کردی دو رکعت نماز
چنان گرم رو در طریق خدای — که خار مغیلان نکندی ز پای
باخر ز وسواس خاطر پریش — پسند آمدش در نظر کار خویش
بتلبیس ابلیس در چاه رفت — که نتوان ازین خوبتر راه رفت
گرش رحمت حق نه دریافتی — غرورش سر از جاده برتافتی
یکی هاتف از غیبش آواز داد — که ای نیکبخت مبارک نهاد
مپندار اگر طاعتی کرده ای — که نزلی بدین حضرت آورده ای
باحسانی آسوده کردن دلی — به از الف رکعت بهر منزلی

حکایت

بسرهنگ سلطان چنین گفت زن — که خیز ای مبارک، در رزق زن
برو تا ز خوانت نصیبی دهند — که فرزندگانت نظر بر رهند
بگفتا بود مطبخ امروز سرد — که سلطان بشب نیت روزه کرد

زن از ناامیدی سر انداخت پیش   همیگفت با خود - دل از فاقه ریش

که سلطان ازین روزگوئی چه خواست   که افطار او عید طفلان ماست

خورنده که خیرش برآید ز دست   به از صائم الدهر دنیاپرست

مسلّم کسی را بود روزه داشت   که درمانده‌ای را دهد نان چاشت

وگرنه چه لازم که سعیی بری   ز خود بازگیری و هم خود خوری

حکایت

یکی را کرم بود و قوّت نبود   کفافش بقدر مروّت نبود

که سفله خداوند هستی مباد   جوانمرد را تنگدستی مباد

کسی را که همت بلند اوفتد   مرادش کم اندر کمند اوفتد

چو سیلاب ریزان که در کوهسار   نگیرد همی بر بلندی قرار

نه در خورد سرمایه کردی کرم   تنک مایه بودی ازین لاجرم

برش تنگدستی دو حرفی نوشت   که ای خوب فرجام نیکوسرشت

یکی دست گیرم بچندین درم   که چندیست تا من بزندان درم

بچشم اندرش قدر چیزی نبود   ولیکن بدستش پشیزی نبود

بخصمان بندی فرستاد مرد   که ای نیکنامان آزاد مرد

بدارید چندی کف از دامنش   وگر میگریزد ضمان بر منش

وزانجا بزندانی آمد که خیز   وزاین شهر تا پای داری، گریز

چو گنجشک در باز دید از قفس   قرارش نماند اندر آن یک نفس

چو باد صبا زان میان سیر کرد   نه سیری که بادش رسیدی بگرد

گرفتند حالی جوانمرد را   که حاصل کنی سیم یا مرد را!

بیچارگی راه زندان گرفت   که مُرغ از قفس رفته نتوان گرفت

شنیدم که در حبس چندی بماند   نه شکوت نوشت و نه فریاد خواند

زمانها نیاسود و شب ها نخفت   بر او پارسائی گذر کرد و گفت

نپندارمت مال مردم خوری   چه پیش آمدت تا بزندان دری؟

بگفت ای جلیس مبارک نفس   نخوردم بحیلتگری مال کس

یکی ناتوان دیدم از بند ریش   خلاصش ندیدم بجز بندِ خویش

ندیدم بنزدیک رایم پسند   من آسوده و دیگری پای بند

بُمرد آخر و نیکنامی ببرد   زهی زندگانی، که نامش نمُرد

تنی زنده دل خفته در زیر گل | به از عالمی زندهٔ مرده دل
دل زنده هرگز نگردد هلاک | تن زنده دل گر بمیرد چه باک؟

حکایت

یکی در بیابان سگی تشنه یافت | برون از رمق در حیاتش نیافت
کله دلو کرد آن پسندیده کیش | چو حبل اندر آن بست دستار خویش
بخدمت میان بست و بازو گشاد | سگ ناتوان را دمی آب داد
خبر داد پیغمبر از حال مرد | که داور گناهان او عفو کرد
الا گر جفا کاری اندیشه کن | وفا پیش گیر و کرم پیشه کن
کسی با سگی نیکوئی گم نکرد | کجا گم شود خیر با نیکمرد؟
کرم کن چنان کت برآید ز دست | جهانبان در خیر بر کس نبست
بقنطار زر بخش کردن ز گنج | نباشد چو قیراطی از دسترنج
برد هر کسی بار در خورد زور | گرانست پای ملخ پیش مور

تو با خلق سهلی کن ای نیکبخت | که فردا نگیرد خدا با تو سخت

گراز پا درآید نماند اسیر | که افتادگان را بود دستگیر
بآزار فرمان مده بر رهی | که باشد که افتد بفرماندهی
چو تمکین و جاهت بود بر دوام | مکن زور بر ضعف درویش عام
که افتد که با جاه و تمکین شود | چو بیدق که ناگاه فرزین شود
نصیحت شنو مردم دوربین | نپاشند در هیچ دل تخم کین
خداوند خرمن زیان میکند | که با خوشه چین سر گران میکند
نترسد که نعمت بمسکین دهند | وزان بار غم بر دل این نهند
بسا زورمندا که افتاد سخت | بس افتاده را یاوری کرد بخت
دل زیردستان نباید شکست | مبادا که روزی شوی زیردست

حکایت

بنالید درویشی از ضعف حال | بر تندروئی خداوند مال
نه دینار دادش سیه دل نه دانگ | براو زد بسر باری از طیره بانگ
دل سائل از جور او خون گرفت | سر از غم برآورد و گفت ای شگفت
توانگر ترشروی، باری چراست؟ | مگر می نترسد ز تلخی خواست؟

بفرمود کوته نظر تا غلام ‌‌ ‌‌ ‌‌ براندش بخواری وز جر تمام

بناکردن شکر پروردگار ‌‌ ‌‌ ‌‌ شنیدم که برگشت از او روزگار

بزرگیش سر در تباهی نهاد ‌‌ ‌‌ ‌‌ عطارد قلم در سیاهی نهاد

شقاوت برهنه نشاندش چو سیر ‌‌ ‌‌ ‌‌ نه بارش رها کرد و نه بارگیر

فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک ‌‌ ‌‌ ‌‌ مُشَعبِد صفت کیسه و دست پاک

سراپای حالش دگرگونه گشت ‌‌ ‌‌ ‌‌ بر این ماجرا مُدّتی برگذشت

غلامش بدست کریمی فتاد ‌‌ ‌‌ ‌‌ توانگر دل و دست و روشن نهاد

بدیدار مسکین آشفته حال ‌‌ ‌‌ ‌‌ چنان شاد بودی که مسکین بمال

شبانگه یکی بر درش لقمه جست ‌‌ ‌‌ ‌‌ ز سختی کشیدن قدمهاش سست

بفرمود صاحبنظر بنده را ‌‌ ‌‌ ‌‌ که خشنود کن مرد درمنده را

چو نزدیک بُردش ز خوان بهره‌ای ‌‌ ‌‌ ‌‌ برآورد بی خویشتن نعره‌ای

شکسته دل آمد بر خواجه باز ‌‌ ‌‌ ‌‌ عیان کرده اشکش بدیباچه راز

بپرسید سالار فرخنده خوی ‌‌ ‌‌ ‌‌ که اشکت ز جور که آمد بروی

بگفت اندرونم بشورید سخت ‌‌ ‌‌ ‌‌ بر احوال این پیر شوریده بخت

که مملوک وی بودم اندر قدیم | خداوند املاک و اسباب و سیم
چو کوتاه شد دستش از عزّ و ناز | کند دست خواهش بدرها دراز
بخندید و گفت ای پسر جور نیست | ستم بر کس از گردش دور نیست
نه آن تندرویست بازارگان | که بُردی سر از کبر بر آسمان؟
من آنم که آن روزم از در براند | بروز منش دور گیتی نشاند
نگه کرد باز آسمان سوی من | فروشست گرد غم از روی من
خدا ار بحکمت ببندد دری | گشاید بفضل و کرم دیگری
بسا مفلس بینوا سیر شد | بسا کار مُنعم زبر زیر شد

حکایت

یکی سیرت نیکمردان شنو | اگر نیکبختی و مردانه رو
که شبلی ز حانوت گندم فروش | بدِه بُرد انبان گندم بدوش
نگه کرد و موری در آن غلّه دید | که سرگشته هر گوشه‌ای میدوید
ز رحمت براو شب نیارست خفت | بمأوای خود بازش آورد و گفت
مروّت نباشد که این مور ریش | پراکنده گردانم از جای خویش

درون پراکندگان جمع دار — که جمعیت باشد از روزگار

چه خوش گفت فردوسی پاکزاد — که رحمت بر آن تربت پاک باد

میازار موری که دانه‌کش است — که جان دارد و جان شیرین خوش است

سیاه اندرون باشد و سنگدل — که خواهد که موری شود تنگدل

مزن بر سر ناتوان دست زور — که روزی درافتی بپایش چو مور

درون فروماندگان شاد کن — ز روز فروماندگی یاد کن

نبخشود بر حال پروانه شمع — نگه کن که چون سوخت در پیش جمع

گرفتم ز تو ناتوانتر بسیست — تواناتر از تو هم آخر کسیست

ببخش ای پسر، کادمیزاده صید — باحسان توان کرد، وحشی بقید

عدو را بالطاف گردن ببند — که نتوان بریدن بتیغ این کمند

چو دشمن کرم بیند و لطف و جود — نیاید دگر خبث ازو در وجود

مکن بد، که بد بینی از یار نیک — نروید ز تخم بدی بار نیک

چو با دوست دشخوار گیری و تنگ — نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ

وگر خواجه با دشمنان نیکخوست — بسی بر نیاید که گردند دوست

حکایت

بره بر یکی پیشم آمد جوان ... بتک در پیش گوسفندی دوان

بدو گفتم این ریسمانست و بند ... که میآرد اندر پیت گوسفند

سبک طوق و زنجیر از و باز کرد ... چپ و راست پوییدن آغاز کرد

هنوز از پیش تازیان میدوید ... که جو خورده بود از کف مرد خوید

چو باز آمد از عیش و شادی بجای ... مرا دید و گفت ای خداوندرای

نه این ریسمان میبرد با منش ... که احسان کمندیست در گردنش

بلطفی که دیدست پیل دمان ... نیارد همی حمله بر پیلبان

بدانرا نوازش کن ای نیکمرد ... که سگ پاس دارد چو نان تو خورد

بر آن مرد کند است دندان یوز ... که مالد زبان بر پنیرش دو روز

حکایت

یکی روبهی دید بی دست و پای ... فرو ماند در لطف و صنع خدای

که چون زندگانی بسر میبرد ... بدین دست و پای از کجا میخورد؟

درین بود درویش شوریده رنگ		که شیری درآمد شغالی بچنگ

شغال نگونبخت را شیر خورد		بماند آنچه، روباه از آن سیر خورد

دگر روز باز اتفاق اوفتاد		که روزی رسان قوت روزش داد

یقین مرد را دیده بیننده کرد		شد و تکیه بر آفریننده کرد

کزین پس بکنجی نشینم چو مور		که روزی نخوردند پیلان بزور

زنخدان فرو برد چندی بجیب		که بخشنده روزی فرستد ز غیب

نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست		چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست

چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش		ز دیوار محرابش آمد بگوش

برو شیر درنده باش ای دغل		مینداز خود را چو روباه شل

چنان سعی کن، کز تو ماند چو شیر		چه باشی چو روبه بوامانده سیر؟

چو شیر آنکه را گردنی فربهست		گر افتد چو روبه، سگ از وی بهست

بچنگ آر و، با دیگران نوش کن		نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن

بخور تا توانی ببازوی خویش		که سعیت بود در ترازوی خویش

چو مردان ببر رنج و راحت رسان		مخنث خورد دسترنج کسان

بگیر ای جوان دست درویش پیر — نه خود را بیفکن که دستم بگیر

خدا را بر آن بنده بخشایشست — که خلق از وجودش در آسایشست

کرم ورزد آن سر که مغزی در اوست — که دون همتانند بی مغز و پوست

کسی نیک بیند بهر دو سرای — که نیکی رساند بخلق خدای

حکایت

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم — شناسا و رهرو در اقصای روم

من و چند سیاح صحرانورد — برفتیم قاصد بدیدار مرد

سر و چشم هر یک ببوسید و دست — بتمکین و عزت نشاند و نشست

زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت — ولی بی مروت چو بی بر درخت

بلطف و سخن گرم رو مرد بود — ولی دیگدانش عجب سرد بود

همه شب نبودش قرار و هجوع — ز تسبیح و تهلیل و، ما را ز جوع

سحرگه میان بست و در باز کرد — همان لطف و پرسیدن آغاز کرد

یکی بد که شیرین و خوش طبع بود — که با ما مسافر در آن ربع بود

مرا بوسه ـ گفتا ـ بتصحیف ده — که درویش را توشه از بوسه به

بخدمت منه دست بر کفش من — مرا نان ده و کفش بر سر بزن

بایثار مردان سبق برده‌اند — نه شب زنده‌داران دل مرده‌اند

همین دیدم از پاسبان تتار — دل مرده و چشم شب زنده‌دار

کرامت جوانمردی و نان دهیست — مقالات بیهوده طبل تهیست

قیامت کسی بینی اندر بهشت — که معنی طلب کرد و دعوی بهشت

بمعنی توان کرد دعوی درست — دم بی قدم تکیه گاهیست سست

حکایت

شنیدم در ایام حاتم، که بود — بخیل اندرش بادپائی چو دود

صبا سرعتی، رعد بانگ ادهمی — که بر برق پیشی گرفتی همی

بتک ژاله میریخت بر کوه و دشت — تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت

یکی سیل رفتار هامون نورد — که باد از پسش باز ماندی چو گرد

ز اوصاف حاتم بهر مرز و بوم — بگفتند برخی بسلطان روم

که همتای او در کرم مرد نیست — چو اسبش بجولان و ناورد نیست

بیابان نوردی چو کشتی بر آب — که بالای سیرش نپرد عقاب

بدستور دانا چنین گفت شاه — که دعوی خجالت بود بی‌گواه

من از حاتم آن اسب تازی نژاد — بخواهم گر او مکرمت کرد و داد

بدانم که در وی شکوه مهیست — وگر رد کند بانگ طبل تهیست

رسولی هنرمند عالم بطی — روان کرد و ده مرد همراه وی

زمین مرده و ابر گریان براو — صبا کرده بار دگر جان در او

بمنزلگه حاتم آمد فرود — برآسود چون تشنه بر زنده رود

سماطی بیفکند و اسبی بکشت — بدامن شکر دادشان زر بمشت

شب آنجا ببودند، و روز دگر — بگفت آنچه دانست صاحب خبر

همی گفت حاتم پریشان چو مست — بدندان ز حسرت همی کند دست

که ای بهره ور موبد نیکنام — چرا پیش از اینم نگفتی پیام؟

من آن باد رفتار دلدل شتاب — ز بهر شما دوش کردم کباب

که دانستم از بهر باران و سیل — نشاید شدن در چراگاه خیل

بنوعی دگر روی و راهم نبود — جز او بر در بارگاهم نبود

مروت ندیدم در آیین خویش — که مهمان بخسبد دل از فاقه ریش

مرا نام باید در اقلیم فاش ‌‌ ‌ دگر مرکب نامور گو مباش

کسانرا درم داد و تشریف و اسب ‌ ‌ ‌ طبیعیست اخلاق نیکو، نه کسب

خبر شد بروم از جوانمرد طی ‌ ‌ ‌ هزار آفرین گفت بر طبع وی

ز حاتم بدین نکته راضی مشو ‌ ‌ ‌ ازین خوبتر ماجرائی شنو

حکایت

ندانم که گفت این حکایت بمن ‌ ‌ ‌ که بودست فرماندهی در یمن

ز نام آوران گوی دولت ربود ‌ ‌ ‌ که در گنج بخشی نظیرش نبود

توان گفت او را سحاب کرم ‌ ‌ ‌ که دستش چو باران فشاندی درم

کسی نام حاتم نبردی برش ‌ ‌ ‌ که سودا نرفتی ازو بر سرش

که چند از مقالات آن باد سنج ‌ ‌ ‌ که نه ملک دارد، نه فرمان، نه گنج

شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت ‌ ‌ ‌ چو چنگ اندر آن بزم خلقی نواخت

در ذکر حاتم کسی باز کرد ‌ ‌ ‌ دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد

حسد مرد را بر سر کینه داشت ‌ ‌ ‌ یکی را بخون خوردنش بر گماشت

که تا هست حاتم در ایام من ‌ ‌ ‌ نخواهد بنیکی شدن نام من

Scanned by CamScanner

بلاجوی راه بنی طی گرفت — بکشتن جوانمرد را پی گرفت

جوانی بره پیشباز آمدش — کز او بوی انسی فراز آمدش

نکوروی و داناو شیرین زبان — بر خویش برد آن شبش میهمان

کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود — بد اندیش را دل بنیکی ربود

نهادش سحر بوسه بر دست و پای — که نزدیک ما چند روزی بپای

بگفتا نیارم شد اینجا مقیم — که در پیش دارم مهمی عظیم

بگفت ار نهی با من اندر میان — چو یاران یکدل بکوشم بجان

بمن دار گفت ای جوانمرد گوش — که دانم جوانمرد را پرده پوش

در این بوم حاتم شناسی مگر؛ — که فرخنده رأیست و نیکو سیَر

سرش پادشاه یمن خواستست — ندانم چه کین در میان خاستست

گرم ره نمائی بدانجا که اوست — همین چشم دارم ز لطف تو دوست

بخندید برنا، که حاتم منم — سر اینک جدا کن بتیغ از تنم

نباید که چون صبح گردد سفید — گزندت رسد، یا شوی ناامید

چو حاتم بآزادگی سر نهاد — جوانرا برآمد خروش از نهاد

بخاک اندر افتاد و برپای جست / گهش خاک بوسید و گه پای و دست

بینداخت شمشیر و ترکش نهاد / چو بیچارگان دست بر کش نهاد

که من گر گلی بر وجودت زنم / بنزدیک مردان نه مردم زنم

دو چشمش ببوسید و در بر گرفت / وز آنجا طریق یمن بر گرفت

ملک در میان دو ابروی مرد / بدانست حالی که کاری نکرد

بگفتا بیا تا چه داری خبر؟ / چرا سر نبستی بفتراک بر؟

مگر بر تو نام آوری حمله کرد / نیاوردی از ضعف تاب نبرد؟

جوانمرد شاطر زمین بوسه داد / ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد

که دریافتم حاتم نامجوی / هنرمند و خوش منظر و خوبروی

جوانمرد و صاحب خرد دیدمش / بمردانگی فوق خود دیدمش

مرا بار لطفش دوتا کرد پشت / بشمشیر احسان و فضلم بکشت

بگفت آنچه دید از کرمهای وی / شهنشه ثنا گفت بر آل طی

فرستاده را داد مهری درم / که مهر است بر نام حاتم کرم

مر او را سزد گر گواهی دهند / که معنی و آوازه اش همرهند

حکایت

شنیدم که طی در زمان رسول
نکردند منشور ایمان قبول

فرستاد لشکر بشیر نذیر
گرفتند از ایشان گروهی اسیر

بفرمود کشتن بشمشیر کین
که ناپاک بودند و ناپاکدین

زنی گفت من دختر حاتمم
بخواهید از این نامور حاکمم

کرم کن بجای من ای محترم
که مولای من بود ز اهل کرم

بفرمان پیغمبر نیک رای
گشادند زنجیرش از دست و پای

در آن قوم باقی نهادند تیغ
که رانند سیلاب خون بی دریغ

بزاری بشمشیر زن گفت زن
مرا نیز با جمله گردن بزن

مروت نبینم رهائی ز بند
بتنها و، یارانم اندر کمند

همیگفت و گریان براحوال طی
بسمع رسول آمد آواز وی

ببخشود آن قوم و دیگر عطا
که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا

حکایت

ز بنگاه حاتم یکی پیرمرد / طلب ده درم سنگ فانید کرد

ز راوی چنان یاد دارم خبر / که پیشش فرستاد تنگی شکر

زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود / همان ده درم حاجت پیر بود

شنید این سخن نامبردار طی / بخندید و گفت ای دلارام حی

گر او درخور حاجت خویش خواست / جوانمردی آل حاتم کجاست

چو حاتم با آزادمردی دگر / ز دوران گیتی نیامد، مگر

ابوبکر سعد آنکه دست نوال / نهد همتش بر دهان سؤال

رعیت پناها، دلت شاد باد / به سعیت مسلمانی آباد باد

سرافرازد این خاک فرخنده بوم / ز عدلت بر اقلیم یونان و روم

چو حاتم اگر نیستی کام وی / نبردی کس اندر جهان نام طی

ثنا ماند از آن نامور در کتاب / ترا هم ثنا ماند و هم ثواب.

که حاتم بدان نام و آوازه خواست ترا سعی و جهد از برای خداست

تکلف بر مرد درویش نیست وصیت همین یک سخن بیش نیست

که چندانکه جهدت بود خیر کن ز تو خیر ماند، ز سعدی سخن

حکایت

یکی را خری در گل افتاده بود ز سوداش خون در دل افتاده بود

بیابان و باران و سرما و سیل فرو هشته ظلمت بر آفاق ذیل

همه شب در این غصه تا بامداد سقط گفت و نفرین و دشنام داد

نه دشمن برست از زبانش، نه دوست نه سلطان، که این بوم و بر زان اوست

قضا را خداوند آن پهن دشت در آنحال منکر بر او برگذشت

شنید این سخنهای دور از صواب نه صبر شنیدن، نه روی جواب

ملک شرمگین در حشم بنگریست که سودای این بر من از بهر چیست؟

یکی گفت شاها بتیغش بزن که نگذاشت کس را، چه دختر چه زن

نگه کرد سلطان عالی محل خودش در بلا دید و خر در وحل

ببخشود بر حال مسکین مرد فرو خورد خشم سخنهای سرد

زرش داد و اسب و قبا پوستین — چه نیکو بود مهر در وقت کین

یکی گفتش ای پیر بی‌عقل و هوش — عجب رستی از عقل، گفتا خموش

اگر من بنالیدم از درد خویش — وی انعام فرمود در خورد خویش

بدی را بدی سهل باشد جزا — اگر مردی، اَحسِن اِلیٰ مَن اَسا

حکایت

شنیدم که مغروری از کبر مست — در خانه بر روی سائل ببست

بکنجی فرو ماند و بنشست مرد — جگر گرم و، آه از تف سینه سرد

شنیدش یکی مرد پوشیده چشم — بپرسیدش از موجب کین و خشم

فرو گفت و بگریست بر خاک کوی — جفائی کز آن شخصش آمد بروی

بگفت ای فلان ترک آزار کن — یک امشب بنزد من افطار کن

بخلق و فریبش گریبان کشید — بخانه در آوردش و خوان کشید

برآسود درویش روشن نهاد — بگفت ایزدت روشنائی دهاد

شب از نرگسش قطره چندی چکید — سحر دیده برکرد و دنیا بدید

حکایت بشهر اندر افتاد و جوش — که آن بی‌بصر دیده برکرد دوش

شنید این سخن خواجهٔ سنگدل / که برگشت درویش از او تنگدل

بگفتا حکایت کن ای نیکبخت / که چون سهل شد بر تو این کار سخت؟

که برکردت این شمع گیتی فروز؟ / بگفت ای ستمکار آشفته روز

تو کوته نظر بودی و سست رای / که مشغول گشتی به جغد از همای

به روی من این در کسی باز کرد / که کردی تو بر روی وی در فراز

اگر بوسه بر خاک مردان زنی / به مردی، که پیش آیدت روشنی

کسانیکه پوشیده چشم دلند / همانا کز این توتیا غافلند

چو برگشته دولت ملامت شنید / سرانگشت حیرت به دندان گزید

که شهباز من صید دام تو شد / مرا بود دولت به نام تو شد

کسی چون بدست آورد جره باز / فرو برده چون موش دندان آز؟

الا گر طلبکار اهل دلی / ز خدمت مکن یکزمان غافلی

خورش ده به گنجشک و کبک و حمام / که یکروزت افتد همائی بدام

چو هر گوشه تیر نیاز افکنی / امید است ناگه که صیدی زنی

دری هم برآید ز چندین صدف　　ز صد چو به آید یکی بر هدف

حکایت

یکی را پسر گم شد از راحله　　شبانگه بگردید در قافله
ز هر خیمه پرسید و هر سو شتافت　　بتاریکی آن روشنائی نیافت
چو آمد بَرِ مردم کاروان　　شنیدم که میگفت با ساروان
ندانی که چون راه بُردم بدوست　　هر آنکس که پیش آمدم گفتم اوست
از آن اهل دل در پی هر کسند　　که باشد که روزی بمردم رسند
برند از برای دلی بارها　　خورند از برای گلی خارها

حکایت

ز تاج ملکزاده‌ی در مناخ　　شبی لعلی افتاده در سنگلاخ
پدر گفتش اندر شب تیره رنگ　　چه دانی که گوهر کدامست و سنگ
همه سنگها پاس دار ای پسر　　که لعل از میانش نباشد بدر
در اوباش، پاکان شوریده رنگ　　همان جای تاریک و لعلند و سنگ
چو پاکیزه نفسان و صاحبدلان　　بر آمیختستند با جاهلان

برغبت بکش بار هر جاهلی — که افتی بسر وقت صاحبدلی

کسیرا که با دوستان سر خوشست — نبینی که چون بار دشمن کشست

بدرد چو گل جامه از دست خار — که خون در دل افتاده خندد چو نار

غم جمله خور در هوای کسی — مراعات صدکن برای یکی

گرت خاکپایان شوریده سر — حقیر و فقیر آید اندر نظر

بمردی، کز ایشان بدر نیست آن — بخدمت کمر بندشان در میان

تو هرگز مبینشان بچشم پسند — که ایشان پسندیده حق بسند

کسیرا که نزدیک ظنت بد اوست — چه دانی که صاحب ولایت خود اوست؟

در معرفت برکسانیست باز — که درهاست بر روی ایشان فراز

بسا تلخ عیشان تلخی چشان — که آیند در حلّه دامن کشان

ببوسی گرت عقل و تدبیر هست — ملکزاده را در نوانخانه دست

که روزی برون آید از شهربند — بلندیت بخشد چو گردد بلند

مسوزان درخت گل اندر خریف — که در نوبهارت نماند ظریف

حکایت

یکی زهره خرج کردن نداشت
زرش بود و، یارای خوردن نداشت

نه خوردی که خاطر برآسایدش
نه دادی که فردا بکار آیدش

شب و روز در بند زر بود و سیم
زر و سیم در بند مرد لئیم

بدانست روزی پسر در کمین
که ممسک کجا کرد زر در زمین

ز خاکش برآورد و بر باد داد
شنیدم که سنگی در آنجا نهاد

جوانمرد را زر بقائی نکرد
بیکدستش آمد، بدیگر بخورد

کزین کمزنی بود ناپاکرو
کلاهش ببازار رو، میزر گرو

نهاده پدر چنگ در نای خویش
پسر چنگی و نائی آورده پیش

پدر زار و گریان همه شب نخفت
پسر بامدادان بخندید و گفت

زر از بهر خوردن بود ای پدر
ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر

زر از سنگ خارا برون آورند
که با دوستان و عزیزان خورند

زر اندر کف مرد دنیا پرست
هنوز ای برادر بسنگ اندر است

چو در زندگانی بدی با عیال — گرت مرگ خواهند از ایشان منال

چو چشمارو، آنکه خورند از تو سیر — که از بام پنجه گز افتی بزیر

بخیل توانگر بدینار و سیم — طلسمیست بالای گنجی مقیم

از آن سالها می‌بماند زرش — که گردد طلسمی چنین بر سرش

بسنگ اجل ناگهش بشکنند — بآسودگی گنج قسمت کنند

پس از بردن و گرد کردن چو مور — بخور پیش از آن کت خورد کرم گور

سخنهای سعدی مثالست و پند — بکار آیدت گر شوی کاربند

دریغست از این روی برتافتن — کز این روی دولت توان یافتن

حکایت

جوانی بدانگی کرم کرده بود — تمنای پیری برآورده بود

بجرمی گرفت آسمان ناگهش — فرستاد سلطان بکشتن گهش

تکاپوی ترکان و غوغای عام — تماشاکنان بر در و کوی و بام

چو دید اندر آشوب درویش پیر — جوانرا بدست خلایق اسیر

دلش بر جوانمرد مسکین بخست — که باری دل آورده بودش بدست

برآورد زاری که سلطان بمرد — جهان ماند و خوی پسندیده برد

بهم بر همی سود دست دریغ — شنیدند ترکان آهخته تیغ

بفریاد از ایشان برآمد خروش — تپانچه زنان بر سر و روی و دوش

پیاده بسر تا در بارگاه — دویدند و بر تخت دیدند شاه

جوان از میان رفت و بردند پیر — بگردن بر تخت سلطان اسیر

بهولش بپرسید و هیبت نمود — که مرگ منت خواستن بر چه بود؟

چو نیکست خوی من و راستی — بد مردم آخر چرا خواستی؟

برآورد پیر دلاور زبان — که ای حلقه در گوش حکمت جهان

بقول دروغی که سلطان بمرد — نمردی و بیچاره ای جان ببرد

ملک زین حکایت چنان برشکفت — که چیزش ببخشود و چیزی نگفت

وز آن جانب افتان و خیزان جوان — همی رفت بیچاره هر سو دوان

یکی گفتش: از چار سوی قصاص — چه کردی که آمد بجانت خلاص؟

بگوشش فرو گفت: ای هوشمند — بجانی و دانگی رهیدم ز بند

یکی تخم در خاک از آن مینهد — که روز فروماندگی بر دهد

جوی باز دارد بلائی درشت | عصائی شنیدی که عوجی بکشت
حدیث درست آخر از مصطفی است | که بخشایش و خیر، دفع بلاست
عدو را نبینی در این بقعه پای | که بوبکر سعداست کشور خدای
بگیرای جهانی بروی تو شاد | جهانی، که شادی بروی تو باد
کس از کس بدور تو باری نبرد | گلی در چمن جور خاری نبرد
توئی سایهٔ لطف حق بر زمین | پیمبر صفت رحمة العالمین
ترا قدر اگر کس نداند چه غم؟ | شب قدر را می ندانند هم

حکایت

کسی دید صحرای محشر بخواب | مس تفته روی زمین ز آفتاب
همی بر فلک شد ز مردم خروش | دماغ از تبش می‌آمد بجوش
یکی شخص از ین جمله در سایه ای | بگردن بر از خلد پیرایه ای
بپرسید کای مجلس آرای مرد | که بود اندرین مجلست پایمرد؟
رزی داشتم بر در خانه گفت | بسایه درش نیکمردی بخفت
درین وقت نومیدی، آن مرد راست | گناهم ز داد ار داور بخواست

که یارب براین بنده بخشایشی / کز او دیده ام وقتی آسایشی

چگفتم چو حل کردم این راز را؟ / بشارت خداوند شیراز را

که جمهور در سایهٔ همتش / مقیمند و، بر سفرهٔ نعمتش

درخت است مرد کرم، باردار / وز او بگذری، هیزم کوهسار

حطب را اگر تیشه بر پی زنند / درخت برومند را کی زنند؟

بسی پای دار ای درخت هنر / که هم میوه داری و هم سایه ور

بگفتیم در باب احسان بسی / ولیکن نه شرطست با هر کسی

بخور مردم آزار را خون و مال / که از مرغ بد کنده به پر و بال

یکی را که با خواجهٔ تست جنگ / بدستش چرا میدهی چوب و سنگ؟

برانداز بیخی که خار آورد / درختی بپرور که بار آورد

کسی را بده پایهٔ مهتران / که بر کهتران سر ندارد گران

مبخشای بر هر کجا ظالمیست / که رحمت بر او، جور بر عالمیست

جهانسوز را کشته بهتر چراغ / یکی به در آتش که خلقی بداغ

هر آنکس که بر دزد رحمت کند / ببازوی خود کاروان می‌زند

جفا پیشگان را بده سر بباد / ستم بر ستم پیشه عدلست و داد

حکایت

شنیدم که مردی غم خانه خورد / که زنبور بر سقف آن لانه کرد

زنش گفت از اینان چه خواهی مکن / که مسکین پریشان شوند از وطن

بشد مرد نادان پس کار خویش / گرفتند یکروز زن را بنیش

زن بیخرد بر در و بام و کوی / همیکرد فریاد و میگفت شوی:

مکن روی بر مردم ای زن ترش / تو گفتی که زنبور مسکین مکش

کسی با بدان نیکوئی چون کند / بدان را تحمل بد افزون کند

چو اندر سری بینی آزار خلق / بشمشیر تیزش بیازار حلق

سگ آخر که باشد که خوانش نهند / بفرمای تا استخوانش دهند

چه نیکو زده است این مثل پیرده / ستور لگدزن گرانبار به

اگر نیکمردی نماید عسس / نیارد بشب خفتن از دزد کس

نی نیزه در حلقه کارزار / بقیمت تر از نیشکر صد هزار

نه هر کس سزاوار باشد بمال ... یکی مال خواهد، یکی گوشمال

چو گربه نوازی، کبوتر برد ... چو فربه کنی گرگ، یوسف دَرَد

بنائی که محکم ندارد اساس ... بلندش مکن، ور کنی، زو هراس

چه خوش گفت بهرام صحرانشین ... چو یکران توسن زدش بر زمین

دگر اسبی از گله باید گرفت ... که گر سر کشد، باز شاید گرفت

ببند ای پسر دجله در آبکاست ... که سودی ندارد چو سیلاب خاست

چو گرگ خبیث آمدت در کمند ... بکش، ورنه دل برکن از گوسفند

از ابلیس هرگز نیاید سجود ... نه از بدگهر نیکوئی در وجود

بداندیش را جاه و فرصت مده ... عدو در چَه و دیو در شیشه به

مگو شاید این مار کشتن بچوب ... چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب

قلمزن که بد کرد با زیردست ... قلم بهتر او را بشمشیر دست

مُدَبِّر که قانون بد می‌نهد ... ترا میبرد تا بدوزخ دهد

مگو ملک را این مدبّر بس است ... مُدَبِّر مخوانش، که مُدبِر کس است

سعید آورد قول سعدی بجای | که ترتیب ملکست و تدبیر و رای

باب سوم

در عشق و مستی و شور

خوشا وقت شوریدگان غمش | اگر زخم بینند و گر مرهمش

گدایانی از پادشاهی نفور | بامیدش اندر گدائی صبور

دمادم شراب الم در کشند | وگر تلخ بینند، دم در کشند

بلای خمار است در عیش مل | سلحدار خار است با شاه گل

نه تلخست صبری که بر یاد اوست | که تلخی شکر باشد از دست دوست

ملامت کشانند مستان یار | سبکتر برد اشتر مست بار

اسیرش نخواهد رهائی ز بند | شکارش نجوید خلاص از کمند

سلاطین عزلت، گدایان حی | منازل شناسان گم کرده پی

بسر وقتشان خلق ره کی برند، که چون آب حیوان بظلمت دَرند

چو بیت المقدس درون پُر قباب رها کرده دیوار بیرون خراب

چو پروانه آتش بخود در زنند نه چون کرم پیله بخود بر تَنَند

دلارام در بر، دلارام جوی لب از تشنگی خشک بر طرف جوی

نگویم که بر آب قادر نیند که بر شاطی نیل مستسقیند

ترا عشق همچون خودی ز آب و گل رباید همی صبر و آرام دل

به بیداریش فتنه بر خد و خال بخواب اندرش پای بند خیال

بصدقش چنان سر نهی در قدم که بینی جهان با وجودش عَدَم

چو در چشم شاهد نیاید زرت زر و خاک یکسان نماید برت

دگر با کست بر نیاید نفس که با او نماند دگر جای کس

تو گوئی بچشم اندرش منزلست وگر دیده برهم نهی در دلست

نه اندیشه از کس که رسوا شدی نه قوت که یکدم شکیبا شوی

گرت جان بخواهد بلب بر نهی ورت تیغ بر سر نهد، سر نهی

چو عشقی که بنیاد آن بر هواست   چنین فتنه انگیز و فرمانرواست

عجب داری از سالکان طریق   که باشند در بحر معنی غریق

بسودای جانان ز جان مشتغل   بذکر حبیب از جهان مشتغل

بیاد حق از خلق بگریخته   چنان مست ساقی، که می ریخته

نشاید بدارو دوا کردشان   که کس مُطّلع نیست بر دردشان

الست از ازل همچنانشان بگوش   بفریاد قالوا بَلی در خروش

گروهی عمل دار عزلت نشین   قدمهای خاکی دم آتشین

بیک نعره کوهی ز جا بر کَنَند   بیک ناله شهری بهم بر کَنَند

چو بادند پنهان و چالاک پوی   چو سنگند خاموش و تسبیح گوی

سحرها بگریند، چندانکه آب   فرو شوید از دیده شان کُحل خواب

فَرَس کشته از بس که شب رانده اند   سحرگه خروشان، که وامانده اند

شب و روز در بحر سودا و سوز   ندانند ز آشفتگی شب ز روز

چنان فتنه بر حُسن صورت نگار   که با حُسن صورت ندارند کار

ندادند صاحبدلان دل بپوست   وگر ابلهی داد، بی مغز کوست

می صرف وحدت کسی نوش کرد | که دنیا و عقبی فراموش کرد

حکایت

شنیدم که وقتی گدازاده‌ای | نظر داشت با پادشازاده‌ای

همیرفت و می‌پخت سودای خام | خیالش فرو برده دندان بکام

ز میدانش خالی نبودی چو پیل | همه وقت پهلوی اسبش چو پیل

دلش خون شد و راز در دل بماند | ولی پایش از گریه در گل بماند

رقیبان خبر یافتندش ز درد | دگرباره گفتندش اینجا مگرد

دمی رفت و یاد آمدش روی دوست | دگر خیمه زد بر سر کوی دوست

غلامی شکستش سر و دست و پای | که باری نگفتیمت ایدر مپای؟

دگر رفت و صبر و قرارش نبود | شکیبائی از روی یارش نبود

مگس وارش از پیش شکر بجور | براندندی و، باز گشتی بفور

کسی گفتش ای شوخ دیوانه رنگ | عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ

بگفت این جفا بر من از دست اوست | نه شرط است نالیدن از دست دوست

من اینک دم دوستی میزنم | گر او دوست دارد، وگر دشمنم

ز من صبر بی او توقع مدار ‌ ‌ ‌ که با او هم امکان ندارد قرار

نه نیروی صبرم، نه جای ستیز ‌ ‌ ‌ نه امکان بودن، نه پای گریز

مگو زین در بارگه سر بتاب ‌ ‌ ‌ وگر سر چو میخم نهند در طناب

نه پروانه جان داده در پای دوست ‌ ‌ ‌ به از زنده در کنج تاریک اوست

بگفت ار خوری زخم چوگان اوی ‌ ‌ ‌ بگفتا بپایش در افتم چو گوی

بگفتا سرت گر ببرد به تیغ ‌ ‌ ‌ بگفت اینقدر نبود از وی دریغ

مرا خود ز سر نیست چندان خبر ‌ ‌ ‌ که تاج است بر تارکم، یا تبر

مکن با من ناشکیبا عتیب ‌ ‌ ‌ که در عشق صورت نبندد شکیب

چو یعقوبم ار دیده گردد سپید ‌ ‌ ‌ نبُرّم ز دیدار یوسف امید

یکی را که سرخوش بود با یکی ‌ ‌ ‌ نیازارد از وی به هر اندکی

رکابش ببوسید روزی جوان ‌ ‌ ‌ برآشفت و برتافت از وی عنان

بخندید و گفتا عنان بر مپیچ ‌ ‌ ‌ که سلطان عنان بر نپیچد ز هیچ

مرا با وجود تو هستی نماند ‌ ‌ ‌ بیاد توام خودپرستی نماند

گرم جرم بینی، مکن عیب من ‌ ‌ ‌ تویی سر برآورده از جیب من

بدان زهره دستت زدم در رکاب   که خود را نیاوردم اندر حساب

کشیدم قلم بر سر نام خویش   نهادم قدم بر سر کام خویش

مرا خود کشد تیر آن چشم مست   چه حاجت که آری بشمشیر دست؟

تو آتش بنی در زن و درگذر   که نه خشک در بیشه ماند، نه تر

شنیدم که بر لحن خنیاگری   برقص اندر آمد پری پیکری

ز دلهای شوریده پیرامنش   گرفت آتش شمع در دامنش

پراکنده خاطر شد و خشمناک   یکی گفتش از دوستداران چه باک

ترا آتش ای دوست دامن بسوخت   مرا خود بیکبار خرمن بسوخت

اگر یاری، از خویشتن دم مزن   که شرکست با یار و، با خویشتن

چنین دارم از پیر داننده یاد   که شوریده ای سر بصحرا نهاد

پدر در فراقش نخورد و نخفت   پسر را ملامت بکردند، گفت:

از آنگه که یارم کس خویش خواند   دگر با کسم آشنائی نماند

بحقش، که تا حق جمالم نمود   دگر هر چه دیدم خیالم نمود

نشد گم که روی از خلایق بتافت   که گم کردهٔ خویش را باز یافت

پراکندگانند زیر فلک — که هم دد توان خواندشان هم ملک

ز یاد ملک چون ملک نارمند — شب و روز چون دد ز مردم رمند

قوی بازوانند کوتاه دست — خردمند شیدا و هشیار مست

گه آسوده در گوشه‌ای خرقه دوز — گه آشفته در مجلسی خرقه سوز

نه سودای خودشان، نه پروای کس — نه در کنج توحیدشان جای کس

پریشیده عقل و پراکنده هوش — ز قول نصیحتگر آکنده گوش

بدریا نخواهد شدن بط غریق — سمندر چه داند عذاب حریق؟

تهیدست مردان پر حوصله — بیابان نوردان بی قافله

عزیزان پوشیده از چشم خلق — نه زنار داران پوشیده دلق

ندارند چشم از خلایق پسند — که ایشان پسندیدهٔ حق بسند

پر از میوه و سایه‌ور چون رزند — نه چون ما سیهکار و ازرق رزند

بخود سر فرو برده همچون صدف — نه مانند دریا برآورده کف

نه مردم همین استخوانند و پوست — نه هر صورتی جان معنی در اوست

نه سلطان خریدار هر بنده‌ایست — نه در زیر هر ژنده‌ای زنده‌ایست

اگر ژاله هر قطره‌ای در شدی — چو خرمهره بازار از او پر شدی

چو غازی بخود بر نبندند پای — که محکم رود پای چوبین زجای

حریفان خلوت سرای الست — بیک جرعه تا نفخهٔ صور مست

بتیغ از غرض بر نگیرند چنگ — که پرهیز و عشق آبگینست و سنگ

حکایت

یکی شاهدی در سمرقند داشت — که گفتی بجای سمرقند داشت

جمالی گرو برده از آفتاب — ز شوخیش بنیاد تقوی خراب

تعالی الله، از حسن تا غایتی — که پنداری از رحمتست آیتی

همیرفتی و دیده ها در پیش — دل دوستان کرده جان برخیش

نظر کردی این دوست در وی نهفت — نگه کرد باری بتندی و گفت

که ای خیره سر، چند پوئی پیم؟ — ندانی که من مرغ دامت نیم؟

گرت بار دیگر ببینم، بتیغ — چو دشمن ببرّم سرت بیدریغ

کسی گفتش اکنون سر خویش گیر — ازین سهلتر مطلبی پیش گیر

نپندارم این کام حاصل کنی — مبادا که جان در سر دل کنی

چو مفتون صادق ملامت شنید — بدرد از درون ناله ای برکشید

که بگذار تا زخم تیغ هلاک ‌ ‌ ‌ ‌ بغلتاندم لاشه در خون و خاک

مگر پیش دشمن بگویند دوست ‌ ‌ ‌ ‌ که این کشتهٔ دست شمشیر اوست

نمی بینم از خاک کویش گریز ‌ ‌ ‌ ‌ به بیداد گو آبرویم بریز

مرا توبه فرمائی ای خودپرست ‌ ‌ ‌ ‌ ترا توبه زین گفتن اولیتر است

ببخشای بر من، که هرچ او کند ‌ ‌ ‌ ‌ وگر قصد خونست، نیکو کند

بسوزاندم هر شبی آتشش ‌ ‌ ‌ ‌ سحر زنده گردم ببوی خوشش

اگر میرم امروز در کوی دوست ‌ ‌ ‌ ‌ قیامت زنم خیمه پهلوی دوست

مده تا توانی در این جنگ پشت ‌ ‌ ‌ ‌ که زنده است سعدی که عشقش بکشت

یکی تشنه میگفت و جان میسپرد ‌ ‌ ‌ ‌ خنک نیکبختی که در آب مرد

بدو گفت نابالغی، کای عجب ‌ ‌ ‌ ‌ چو مُردی، چه سیراب و چه خشک لب.

بگفتا نه آخر دهان تر کنم ‌ ‌ ‌ ‌ که تا جان شیرینش در سر کنم

فتد تشنه در آبدان عمیق ‌ ‌ ‌ ‌ که داند که سیراب میرد غریق؟

اگر عاشقی، دامن او بگیر ‌ ‌ ‌ ‌ وگر گویدت جان بده، گو بگیر

بهشت تن آسانی آنگه خوری / که بر دوزخ نیستی بگذری

دل تخم کاران بود رنج کش / چو خرمن برآید، بخُنبند خوش

در این مجلس آن کس بکامی رسید / که در دور آخر بجامی رسید

حکایت

چنین نقل دارم ز مردان راه / فقیران مُنعم، گدایان شاه

که پیری بدریوزه شد بامداد / در مسجدی دید و آواز داد

یکی گفتش این خانهٔ خلق نیست / که چیزی دهندت، بشوخی بایست

بدو گفت کاین خانهٔ کیست پس / که بخشایشش نیست بر حال کس؟

بگفتا خموش، این چه لفظ خطاست / خداوندِ خانه خُداوند ماست

نگه کرد و قندیل و محراب دید / بسوز از جگر نعره‌ای برکشید

که حیفست از اینجا فراتر شدن / دریغست محروم از این در شدن

نرفتم بمحرومی از هیچ کوی / چرا از در حق شوم زرد روی؟

هم اینجا کُنم دست خواهش دراز / که دانم نگردم تهیدست باز

شنیدم که سالی مجاور نشست / چو فریاد خواهان برآورده دست

شبی پای عمرش فرو شد بگل / طپیدن گرفت از ضعیفیش دل

سحر برد شخصی چراغش بسر / رمق دید از و چون چراغ سحر

همی گفت غلغل کنان از فرح / وَمَن دَقَّ بابَ الکَرِیمِ انْفَتَح

طلبکار باید صبور و حمول / که نشنیده‌ام کیمیاگر ملول

چه زرها بخاک سیه در کنند / که باشد که روزی مسی زر کنند

زر از بهر چیزی خریدن نکوست / نخواهی خریدن به از ناز دوست

گر از دلبری دل بتنگ آیدت / دگر غمگساری بچنگ آیدت

مبر تلخ عیشی ز روی ترش / بآب دگر آتشش باز کش

ولی گر بخوبی ندارد نظیر / باندک دل آزار، ترکش مگیر

توان از کسی دل بپرداختن / که دانی که بی او توان ساختن

حکایت

شنیدم که پیری شبی زنده داشت / سحر دست حاجت بحق برفراشت

یکی هاتف انداخت در گوش پیر / که بیحاصلی، رو سر خویش گیر

براین در، دعای تو مقبول نیست / بخواری برو، یا بزاری بایست

شب دیگر از ذکر و طاعت نخفت — مریدی ز حالش خبر یافت، گفت

چو دیدی کز آن روی بسته‌ست در — به بی‌حاصلی سعی چندین مبر

به دیباچه بر، اشک یاقوت فام — به حسرت ببارید و گفت ای غلام

به نومیدی آنگه بگردیدمی — ازین ره، که راهی دگر دیدمی

مپندار گر وی عنان بر گشت — که من باز دارم ز فتراک دست

چو خواهند محروم گشت از دری — چه غم گر شناسد در دیگری؟

شنیدم که راهم درین کوی نیست — ولی هیچ راه دگر روی نیست

درین بود سر بر زمین فدا — که گفتند در گوش جانش ندا

قبول است، اگر چه هنر نیستش — که جُز ما پناهی دگر نیستش

یکی در نشابور دانی چه گفت — چو فرزندش از فرض خفتن بخفت؟

توقّع مدار ای پسر، گر کسی — که بی سعی هرگز بجائی رسی

سُمیلان چو بر می‌نگیرد قدم — وجودیست بی منفعت چون عدم

طمع دار سود و بترس از زیان — که بی بهره باشند فارغ زیان

حکایت

شکایت کند نوعروسی جوان / به پیری، ز داماد نامهربان

که مپسند چندین که با این پسر / به تلخی رود روزگارم بسر

کسانی که با ما در این منزلند / نبینم که چون من پریشان دلند

زن و مرد با هم چنان دوستند / که گوئی دو مغز و یکی پوستند

ندیدم در این مدّت از شوی من / که باری بخندید در روی من

شنید این سُخن پیر فرخنده فال / سُخندان بُوَد مرد دیرینه سال

یکی پاسخش داد شیرین و خوش / که گر خوبرویست، بارش بکش

دریغست روی از کسی تافتن / که دیگر نشاید چنو یافتن

چرا سرکشی زآن که گر سر کشد / بحرف وجودت قلم در کشد؟

یکی روز بر بنده‌ای دل بسوخت / که میگفت و فرماندهش میفروخت

ترا بنده از من به افتد بسی / مرا چون تو دیگر نیفتد کسی

حکایت

طبیبی پریچهره در مرو بود / که در باغ دل قامتش سرو بود

نه از درد دلهای ریشش خبر / نه از چشم بیمار خویشش خبر
حکایت کند دردمندی غریب / که خوش بود چندی سرم با طبیب
نمی خواستم تندرستی خویش / که دیگر نیاید طبیبم ببیش
بسا عقل زورآور چیر دست / که سودای عشقش کند زیردست
چو سودا خرد را بمالید گوش / نیارد دگر سر برآورد هوش

حکایت

یکی پنجهٔ آهنین راست کرد / که با شیر زورآوری خواست کرد
چو شیرش بسر پنجه در خود کشید / دگر زور در پنجهٔ خود ندید
یکی گفتش آخر چه خسپی چو زن؟ / بسر پنجهٔ آهنینش بزن
شنیدم که مسکین در آن زیر گفت / نشاید بدین پنجه با شیر گفت
چو بر عقل دانا شود عشق چیر / همان پنجهٔ آهنینست و شیر
تو در پنجهٔ شیر مرد اوژنی / چه سودت کند پنجهٔ آهنی؟
چو عشق آمد، از عقل دیگر مگوی / که در دست چوگان اسیر است گوی

حکایت

میان دو عم‌زاده وصلت فتاد　　دو خورشید سیمای مهتر نژاد

یکی را بغایت خوش افتاده بود　　دگر نافر و سرکش افتاده بود

یکی خلق و لطف پری‌وار داشت　　یکی روی در روی دیوار داشت

یکی خویشتن را بیاراستی　　دگر مرگ خویش از خدا خواستی

پسر را نشاندند پیران ده　　که مهرت بر او نیست، مهرش بده

بخندید و گفتا بصد گوسفند　　تغابن نباشد رهائی ز بند

بناخن پریچهره می‌کند پوست　　که هرگز بدین کی شکیبم ز دوست

نه صد گوسفندم که سیصد هزار　　نباید بنادیدن روی یار

ترا هرچه مشغول دارد ز دوست　　اگر راست خواهی دلارامت اوست

یکی پیش شوریده حالی نبشت　　که دوزخ تمنا کنی یا بهشت؟

بگفتا مپرس از من این ماجرا　　پسندیدم آنچ او پسندد مرا

حکایت

بمجنون کسی گفت ای نیک پی　　چه بودت که دیگر نیائی بحی؟

مگر در سرت شور لیلی نماند   خیالت دگرگشت و میلی نماند

چو بشنید بیچاره، بگریست زار   که ای خواجه، دستم ز دامن بدار

مرا خود دلی دردمند است ریش   تو نیزم نمک بر جراحت مریش

نه دوری دلیل صبوری بود   که بسیار دوری ضروری بود

بگفت ای وفادار فرخنده خوی   پیامی که داری به لیلی بگوی

بگفتا مبر نام من پیش دوست   که حیف است نام من آنجا که اوست

حکایت

یکی خُرده بر شاه غزنین گرفت   که حُسنی ندارد ایاز، ای شگفت

گلی را که نه رنگ باشد نه بوی   غریب است سودای بلبل بر اوی

به محمود گفت این حکایت کسی   بپیچید از اندیشه بر خود بسی

که عشق من ای خواجه بر خوی اوست   نه بر قدّ و بالای نیکوی اوست

شنیدم که در تنگنایی شتر   بیفتاد و بشکست صندوق دُر

به یغما ملک آستین برفشاند   وز آنجا به تعجیل مرکب براند

سواران پی دُرّ و مرجان شدند   ز سلطان به یغما پریشان شدند

نماند از وشاقان گردن فراز ... کسی در قفای ملک، جز ایاز

نگه کرد کای دلبر پیچ پیچ ... ز یغما چه آورده‌ای؟ گفت هیچ

من اندر قفای تو می‌تاختم ... ز خدمت به نعمت نپرداختم

گرت قربتی هست در بارگاه ... به خلعت مشو غافل از پادشاه

خلاف طریقت بود کاولیا ... تمنا کنند از خدا جز خدا

گر از دوست چشمت بر احسان اوست ... تو در بند خویشی، نه در بند دوست

ترا تا دهن باشد از حرص باز ... نیاید بگوش دل از غیب راز

حقیقت، سرایی است آراسته ... هوی و هوس، گرد برخاسته

نبینی که جایی که برخاست گرد ... نبیند نظر، گر چه بیناست مرد؟

حکایت

قضا را من و پیری از فاریاب ... رسیدیم در خاک مغرب به آب

مرا یک درم بود برداشتند ... بکشتی و درویش بگذاشتند

سیاهان براندند کشتی چو دود ... که آن ناخدا، ناخداترس بود

مرا گریه آمد ز تیمار جفت ... بر آن گریه قهقهه بخندید و گفت:

مخور غم برای من ای پر خرد — مرا آنکس آرد که کشتی برد

مگستر دو سجاده بر روی آب — خیالست پنداشتم یا بخواب

زمد هوشیم دیده آنشب نخفت — نگه بامدادان بمن کرد و گفت

تو لنگی، بچوب آمدی، من بپای — ترا کشتی آورد، ما را خدای

چرا اهل معنی بدین نگروند — که ابدال در آب و آتش روند

نه طفلی کز آتش ندارد خبر — نگه داردش مادر مهرور؟

پس آنانکه در وجد مستغرقند — شب و روز در عین حفظ حقند

نگه داردا ز تاب آتش خلیل — چو تابوت موسی ز غرقاب نیل

چو کودک بدست شناور بر است — نترسد، وگر دجله پهناور است

تو بر روی دریا قدم چون زنی — چو مردان، که بر خشک تردامنی!

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست — بر عارفان جز خدا هیچ نیست

توان گفتن این با حقایق شناس — ولی خرده گیرند اهل قیاس

که پس آسمان و زمین چیستند — بنی آدم و دام و دد کیستند؟

پسندیده پرسیدی ای هوشمند ... بگویم گر آید جوابت پسند

که هامون و دریا و کوه و فلک ... پری و آدمیزاد و دیو و ملک

همه هرچه هستند از آن کمترند ... که با هستیش نام هستی برند

عظیم است پیش تو دریا بموج ... بلند است خورشید تابان باوج

ولی اهل صورت کجا پی برند ... که ارباب معنی بملکی درند؟

که گر آفتاب است یک ذره نیست ... وگر هفت دریاست یک قطره نیست

چو سلطان عزت علم برکشد ... جهان سر بجیب عدم درکشد

حکایت

رئیس دهی با پسر در رهی ... گذشتند بر قلب شاهنشهی

پسر چاوشان دید و تیغ و تبر ... قباهای اطلس، کمرهای زر

یلان کماندار نخجیرزن ... غلامان ترکش کش تیرزن

یکی در برش پرنیانی قباه ... یکی بر سرش خسروانی کلاه

پسر کان همه شوکت و پایه دید ... پدر را بغایت فرومایه دید

که حالش بگردید و رنگش بریخت ... ز هیبت ببیغوله ای درگریخت

پسر گفتش آخر بزرگ دهی — بسرداری از سر بزرگان مهی

چه بودت که ببریدی از جان امید؟ — بلرزیدی از باد هیبت چو بید

بلی ـ گفت ـ سالار و فرماندهم — ولی عزتم هست تا در دهم

بزرگان از آن دهشت آلوده‌اند — که در بارگاه ملک بوده‌اند

تو ای بی‌خبر همچنان در دهی — که بر خویشتن منصبی می‌نهی

نگفتند حرفی زبان‌آوران — که سعدی نگوید مثالی بر آن

مگر دیده باشی که در باغ و راغ — بتابد بشب کرمکی چون چراغ

یکی گفتش ای کرمک شب‌فروز — چه بودت که بیرون نیائی بروز؟

ببین کاتشی کرمک خاکزاد — جواب از سر روشنائی چه داد

که من روز و شب جز بصحرا نیم — ولی پیش خورشید پیدا نیم

حکایت

ثنا گفت بر سعد زنگی کسی — که بر تربتش باد رحمت بسی

درم داد و تشریف و بنواختش — بمقدار خود منزلت ساختش

چو الله ویس دید بر نقش زر | بشورید و برکند خلعت ز بر
ز سوزش چنان شعله در جان گرفت | که برجست و راه بیابان گرفت
یکی گفتش از همنشینان دشت | چه دیدی که حالت دگرگونه گشت؟
تو اول زمین بوسه دادی بجای | نبایستی آخر زدن پشت پای
بخندید، کاول زبیم و امید | همی لرزه بر تن فتادم چو بید
بآخر ز تمکین الله ویس | نه چیزم بچشم اندر آمد، نه کس

حکایت

بشهری در از شام غوغا فتاد | گرفتند پیری مبارک نهاد
هنوز آن حدیثم بگوش اندر است | چو قیدش نهادند بر پای و دست
که گفت: ار نه سلطان اشارت کند | کرا زهره باشد که غارت کند؟
بباید چنین دشمنی دوست داشت | که میدانمش دوست بر من گماشت
اگر عز و جاهست و گر ذل و قید | من از حق شناسم نه از عمرو زید
ز علت مدار ای خردمند بیم | چو داروی تلخت فرستد حکیم
بخور هرچه آید ز دست حبیب | نه بیمار داناتر است از طبیب

حکایت

یکی را چو من دل بدست کسی   گرو بود و میبرد خواری بسی

پس از هوشمندی و فرزانگی   بدف برزدندش بدیوانگی

ز دشمن جفا بردی از بهر دوست   که تریاک اکبر بود زهر دوست

قفا خوردی از دست یاران خویش   چو مسمار پیشانی آورده پیش

خیالش چنان بر سر آشوب کرد   که باد دماغش لگدکوب کرد

نبودش ز تشنیع یاران خبر   که غرقه ندارد ز باران خبر

کرا پای خاطر برآمد بسنگ   نیندیشد از شیشهٔ نام و ننگ

شبی دیو خود را پری چهره ساخت   در آغوش آن مرد و بروی بتاخت

سحر که مجال نمازش نبود   ز یاران کس آگه ز رازش نبود

بآبی فرو رفت نزدیک بام   بر او بسته سرما دری از رخام

نصیحتگری لومش آغاز کرد   که خود را بکشتی در این آب سرد

ز برنای منصف برآمد خروش   که ای یار چند از ملامت؛ خموش

مرا پنج روز این پسر دل فریفت   ز مهرش چنانم که نتوان شکیفت

نپرسید باری بخلق خوشم — ببین تا چه بارش بجان میکشم
پس آنرا که شخصم زخاک آفرید — بقدرت دراو جان پاک آفرید
عجب داری ار بار امرش برم — که دایم باحسان و فضلش درم؟

اگر مرد عشقی، کم خویش گیر — وگرنه، ره عافیت پیش گیر
مترس از محبت که خاکت کند — که باقی شوی گر هلاکت کند
نروید نبات از حبوب درست — مگر حال بروی بگردد نخست
ترا با حق آن آشنائی دهد — که از دست خویشت رهائی دهد
که تا با خودی، در خودت راه نیست — وزاین نکته جز بیخود آگاه نیست
نه مطرب، که آواز پای ستور — سماعست، اگر عشق داری و شور
مگس پیش شوریده دل پر نزد — که او چون مگس دست بر سر نزد
نه بم داند آشفته سامان نه زیر — بآواز مرغی بنالد فقیر
سراینده خود می نگردد خموش — ولیکن نه هر وقت بازاست گوش
چو شوریدگان می پرستی کنند — بآواز دولاب مستی کنند

بچرخ اندر آیند دولاب وار … چو دولاب بر خود بگریند زار

بتسلیم سر در گریبان برند … چو طاقت نماند، گریبان درند

مکن عیب درویش مدهوش مست … که غرقست، از آن میزند پا و دست

نگویم سماع ای برادر که چیست … مگر مستمع را بدانم که کیست

گر از برج معنی پرد طیر او … فرشته فرو ماند از سیر او

وگر مرد لهواست و بازی و لاغ … قوی‌تر شود دیوش اندر دماغ

چو مرد سماعست شهوت پرست … با آواز خوش خفته خیزد، نه مست

پریشان شود گل بباد سحر … نه هیزم که نشکافدش جز تبر

جهان پر سماعست و مستی و شور … ولیکن چه بیند در آئینه کور؟

نبینی شتر بر نوای عرب … که چونش برقص اندر آرد طرب؟

شتر را چو شور و طرب در سر است … اگر آدمی را نباشد، خر است

حکایت

شکر لب جوانی نی آموختی … که دلها در آتش چو نی سوختی

پدر بارها بانگ بر وی زدی … بتندی و آتش در آن نی زدی

شبی بر اد ای پسر گوش کرد | سماعش پریشان و مدهوش کرد
همی گفت و ، بر چهره افکنده خوی | که آتش بمن در زد این بار نی
ندانی که شوریده حالان مست | چرا بر فشانند در رقص دست؟
گشاید دری بر دل از واردات | فشاند سر دست بر کائنات
حلالش بود رقص بر یاد دوست | که هر آستینیش جانی در اوست
گرفتم که مردانه ای در شنا | برهنه توانی زدن دست و پا
بکن خرقهٔ نام و ناموس و زرق | که عاجز بود مرد با جامه غرق
تعلق حجابست و بیحاصلی | چو پیوندها بگسلی ، واصلی

حکایت

کسی گفت پروانه را کای حقیر | برو دوستی درخور خویش گیر
رهی رو که بینی طریق رجا | تو و مهر شمع از کجا تا کجا؟
سمندر نه ای ، گرد آتش مگرد | که مردانگی باید ، آنگه نبرد
ز خورشید پنهان شود موش کور | که جهلست با آهنین پنجه زور
کسی را که دانی که خصم تو اوست | نه از عقل باشد گرفتن بدوست

ترا کس نگوید نکو میکنی — که جان در سر کار او میکنی

گدائی که از پادشه خواست دخت — قفا خورد و سودای بیهوده پخت

کجا در حساب آرد او چون تو دوست — که روی ملوک و سلاطین در اوست

مپندار کاو در چنان مجلسی — مدارا کند با چو تو مفلسی

وگر با همه خلق نرمی کند — تو بیچاره ای با تو گرمی کند

نگه کن که پروانهٔ سوزناک — چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک؟

مرا چون خلیل آتشی در دلست — که پنداری این شعله بر من گلست

نه دل دامن دلستان میکشد — که مهرش گریبان جان میکشد

نه خود را بر آتش بخود میزنم — که زنجیر شوقست در گردنم

مرا همچنان دور بودم که سوخت — نه این دم که آتش بمن در فروخت

نه آن میکند یار در شاهدی — که با او توان گفتن از زاهدی

که عیبم کند بر تولای دوست؟ — که من راضیم کشته در پای دوست

مرا بر تلف حرص دانی چراست؟ — چو او هست، اگر من نباشم رواست

بسوزم که یار پسندیده اوست — که در وی سرایت کند سوز دوست

مرا چند گویی که در خورد خویش / حریفی بدست آر همدرد خویش؟

بدان ماند اندرز شوریده حال / که گویی بکژدم گزیده منال

کسی را نصیحت مگو ای شگفت / که دانی که در وی نخواهد گرفت

ز کف رفته بیچاره ای را لگام / نگویند کاهسته ران ای غلام

چه نغز آمد این نکته در سندباد / که عشق آتشست ای پسر، پند باد

بباد آتش تیز برتر شود / پلنگ از زدن کینه ورتر شود

چو نیکت بدیدم، بدی میکنی / که رویم فرا چون خودی میکنی

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار / که با چون خودی گم کنی روزگار

پی چون خودی خود پرستان روند / بکوی خطرناک مستان روند

من اول که این کار سر داشتم / دل از سر بیکبار برداشتم

سرانداز در عاشقی صادقست / که بد زهره بر خویشتن عاشقست

اجل ناگهان در کمینم کشد / همان به که آن نازنینم کشد

چو بی شک نبشتست بر سر هلاک / بدست دلارام خوشتر هلاک

نه روزی به بیچارگی جان دهی؟ / همان به که در پای جانان دهی

حکایت

شبی یاد دارم که چشمم نخفت　　شنیدم که پروانه با شمع گفت

که من عاشقم گر بسوزم رواست　　ترا گریه و سوز باری چراست؟

بگفت ای هوادار مسکین من　　برفت انگبین یار شیرین من

چو شیرینی از من بدر میرود　　چو فرهادم آتش بسر میرود

همیگفت و، هر لحظه سیلاب درد　　فرو میدویدش برخسار زرد

که ای مدّعی، عشق کار تو نیست　　که نه صبر داری، نه یارای ایست

تو بگریزی از پیش یک شعله خام　　من استاده ام تا بسوزم تمام

ترا آتش عشق اگر پر بسوخت　　مرا بین که از پای تا سر بسوخت

همه شب درین گفتگو بود شمع　　بدیدار او وقت اصحاب جمع

نرفته ز شب همچنان بهره ای　　که ناگه بکشتش پریچهره ای

همیگفت و، میرفت دودش بسر　　که اینست پایان عشق ای پسر

اگر عاشقی خواهی آموختن　　بکشتن فرج یابی از سوختن

مکن گریه بر گور مقتول دوست　　براو خرّمی کن، که مقبول اوست

اگر عاشقی سر مشوی از مرض | چو سعدی فروشوی دست از غرض
فدائی ندارد ز مقصود چنگ | وگر بر سرش تیر بارند و سنگ
بدریا مرو گفتمت زینهار | وگر میروی، تن بطوفان سپار

باب چهارم

در تواضع

ز خاک آفریدت خداوند پاک | پس ای بنده افتادگی کن چو خاک
حریص و جهانسوز و سرکش مباش | ز خاک آفریدندت، آتش مباش
چو گردن کشید آتش هولناک | بیچارگی تن بینداخت خاک
چو آن سرفرازی نمود این کمی | از آن دیو کردند، از این آدمی

یکی قطره باران ز ابری چکید | خجل شد چو پهنای دریا بدید
که جائیکه دریاست من کیستم؟ | گر او هست حقا که من نیستم
چو خود را بچشم حقارت بدید | صدف در کنارش بجان پرورید
سپهرش بجائی رسانید کار | که شد نامور لؤلؤ شاهوار

بلندی از آن یافت، کاو پست شد در نیستی کوفت، تا هست شد

تواضع کند هوشمند گزین نهد شاخ پر میوه سر بر زمین

حکایت

جوانی خردمند پاکیزه بوم ز دریا برآمد بدربند روم

در او فضل دیدند و فقر و تمیز نهادند رختش بجائی عزیز

سر صالحان گفت روزی بمرد که خاشاک مسجد بیفشان و گرد

همان کاین سخن مرد رهرو شنید برون رفت و بازش کس آنجا ندید

بر آن حمل کردند یاران و پیر که پروای خدمت نبودش فقیر

دگر روز خادم گرفتش براه که ناخوب کردی برأی تباه

ندانستی ای کودک خودپسند که مردان ز خدمت بجائی رسند؟

گرستن گرفت از سر صدق و سوز که ای یار جان‌پرور دلفروز

نه گرد اندر آن بقعه دیدم نه خاک من آلوده بودم در آن جای پاک

گرفتم قدم لاجرم باز پس که پاکیزه به مسجد از خاک و خس

طریقت جز این نیست درویش را که افکنده دارد تن خویش را

بلندیت باید، تواضع گزین — که آن بام را نیست سُلَّم جز این

حکایت

شنیدم که وقتی سحرگاه عید — ز گرمابه آمد برون بایزید

یکی طشت خاکسترش بی خبر — فرو ریختند از سرایی بسر

همی گفت شولیده دستار و موی — کف دست شکرانه مالان بروی

که ای نفس، من درخور آتشم — بخاکستری روی درهم کشم؟

بزرگان نکردند در خود نگاه — خدابینی از خویشتن بین مخواه

بزرگی بناموس و گفتار نیست — بُلندی بدعوی و پندار نیست

تواضع سر رفعت افرازدت — تکبر بخاک اندر اندازدت

بگردن فتد سرکش تندخوی — بلندیت باید، بلندی مجوی

ز مغرور دنیا ره دین مجوی — خدابینی از خویشتن بین مجوی

گرت جاه باید، مکن چون خسان — بچشم حقارت نگه در کسان

گمان کی برد مردم هوشمند — که در سرگرانیست قدر بلند؟

از این نامورتر محلی مجوی | که خوانند خلقت پسندیده خوی
نه گر چون توئی بر تو کبر آورد | بزرگش نبینی بچشم خرد؟
تو نیز ار تکبر کنی، همچنان | نمائی، که پیشت تکبر کنان
چو استاده‌ای بر مقامی بلند | بر افتاده گر هوشمندی مخند
بسا ایستاده درآمد ز پای | که افتادگانش گرفتند جای
گرفتم که خود هستی از عیب پاک | تعنت مکن بر من عیبناک
یکی حلقهٔ کعبه دارد بدست | یکی در خراباتی افتاده مست
گر آن را بخواند، که نگذاردش؟ | ور این را براند، که باز آردش؟
نه مستظهر است آن باعمال خویش | نه این را در توبه بسته‌ست پیش

حکایت

شنیدستم از راویان کلام | که در عهد عیسی علیه السلام
یکی زندگانی تلف کرده بود | بجهل و ضلالت سر آورده بود
دلیری سیه‌نامهٔ سخت دل | ز ناپاکی ابلیس در وی خجل
بسر برده ایام بی حاصلی | نیاسوده تا بوده از وی دلی

سرش خالی از عقل و از احتشام | شکم فربه از لقمه‌های حرام
بناراستی دامن آلوده‌ای | بناداشتی دوده اندوده‌ای
نه چشمی چو بینندگان راست رو | نه گوشی چو مردم نصیحت شنو
چو سال بد، از وی خلایق نفور | نمایان بهم چون مه نو ز دور
هوی و هوس خرمنش سوخته | جوی نیکنامی نیندوخته
سیه نامه چندان تنعم براند | که در نامه جای نبشتن نماند
گنهکار و خودرای و شهوت پرست | بغفلت شب و روز مخمور و مست
شنیدم که عیسی درآمد ز دشت | بمقصورهٔ عابدی برگذشت
بزیر آمد از غرفه خلوت نشین | بپایش درافتاد سر بر زمین
گنهکار برگشته اختر ز دور | چو پروانه حیران در ایشان ز نور
تأمل بحسرت کنان شرمسار | چو درویش در دست سرمایه‌دار
خجل زیر لب عذرخواهان بسوز | ز شبهای در غفلت آورده روز
سرشک غم از دیده باران چو میغ | که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ
برانداختم نقد عمر عزیز | بدست از نکوئی نیاورده چیز

چو من زنده هرگز مبادا کسی　　که مرگش به از زندگانی بسی

برست آنکه در عهد طفلی بمرد　　که پیرانه سر شرمساری نبُرد

گنه هم ببخش ای جهان آفرین　　که گر با من آید فَبِئسَ القَرین

نگون مانده از شرمساری سرش　　روان آب حسرت بشیب و برش

درین گوشه نالان گنهکار پیر　　که فریاد حالم رس ای دستگیر

وزان نیمه عابد سری پر غرور　　ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور

که این مُدبر اندر پی ما چراست؟　　نگونبخت جاهل چه درخورد ماست

بگردن در آتش در افتاده ای　　بباد هوا عُمر بر داده ای

چه خیر آمد از نفس تر دامنش　　که صحبت بود با مسیح و منش؟

چه بودی که زحمت ببردی ز پیش　　بدوزخ برفتی پس کار خویش

همی رنجم از طلعت ناخوشش　　مبادا که در من فتد آتشش

بمحشر که حاضر شوند انجمن　　خدایا تو با او مکن حشر من

درین بود و وَحی از جلیل الصِفات　　در آمد بعیسی عَلَیهِ الصَلوة

که گر عالمست این و گر دی جهول　　مرا دعوت هر دو آمد قبول

تبه کرده ایام برگشته روز — بنالید بر من بزاری و سوز

بیچارگی هر که آمد برم — نیندازمش ز آستان کرم

عفو کردم از وی عملهای زشت — بانعام خویش آرمش در بهشت

وگر عار دارد عبادت پرست — که در خلد با وی بود هم نشست

بگو ننگ ازو در قیامت مدار — که آنرا بجنت برند، این بنار

که آنرا جگر خون شد از سوز و درد — گر این تکیه بر طاعت خویش کرد

ندانست در بارگاه غنی — که بیچارگی به ز کبر و منی

کرا جامه پاکست و سیرت پلید — در دوزخش را نباید کلید

بر این آستان عجز و مسکینیت — به از طاعت و خویشتن بینیت

چو خود را ز نیکان شمردی بدی — نمی گنجد اندر خدائی خودی

اگر مردی، از مردی خود مگوی — نه هر شهسواری بدر برد گوی

پیاز آمد آن بی هنر جمله پوست — که پنداشت چون پسته مغزی دروست

ازین نوع طاعت نیاید بکار — برو عذر تقصیر طاعت بیار

چه رند پریشان شوریده بخت — چه زاهد که بر خود کند کار سخت

به زهد و ورع کوش و صدق و صفا — ولیکن میفزای بر مصطفی

نخورد از عبادت بر آن بی‌خرد — که با حق نکو بود و با خلق بد

سخن ماند از عاقلان یادگار — ز سعدی همین یک سخن یاد دار

گنهکار اندیشناک از خدای — به از پارسای عبادت‌نمای

حکایت

فقیهی کهن جامه تنگدست — در ایوان قاضی به صف بر نشست

نگه کرد قاضی در او تیز تیز — معرف گرفت آستینش که خیز

ندانی که برتر مقام تو نیست؟ — فروتر نشین، یا برو، یا بایست

نه هر کس سزاوار باشد به صدر — کرامت به جاه است و منزل به قدر

دگر ره چه حاجت به پند کست — همین شرمساری عقوبت بس است

به عزت هر آنکو فروتر نشست — به خواری نیفتد ز بالا به پست

به جای بزرگان دلیری مکن — چو سرپنجه‌ات نیست شیری مکن

چو دید آن خردمند درویش رنگ — که بنشست و برخاست بختش به جنگ

چو آتش برآورد بیچاره دود — فروتر نشست از مقامی که بود

فقیهان طریق جدل ساختند — لم و لا اُسَلّم در انداختند

گشادند بر هم در فتنه باز — بلا و نعم کرده گردن دراز

تو گفتی خروسان شاطر بجنگ — فتادند در هم بمنقار و چنگ

یکی بیخود از خشمناکی چو مست — یکی بر زمین میزند هر دو دست

فتادند در عقدهٔ پیچ پیچ — که در حل آن ره نبردند هیچ

کهن جامه در صف آخر ترین — بغرش درآمد چو شیر عرین

بگفت ای صنادید شرع رسول — بابلاغ تنزیل و فقه و اصول

دلایل قوی باید و معنوی — نه رگهای گردن بحجت قوی

مرا نیز چوگان لعبت و گوی — بگفتند اگر نیک دانی، بگوی

بکلک فصاحت بیانی که داشت — بدلها چو نقش نگین برنگاشت

سر از کوی صورت بمعنی کشید — قلم بر سر حرف دعوی کشید

بگفتندش از هر کنار آفرین — که بر عقل و طبعت هزار آفرین

سمند سخن تا بجائی براند — که قاضی چو خر در وحل بازماند

برون آمد از طاق و دستار خویش — باکرام و لطفش فرستاد پیش

که هیهات قدر تو نشناختم — بشکر قدومت نپرداختم

دریغ آیدم با چنین پایه ای — که بینم ترا در چنین پایه ای

معرّف بدلداری آمد برش — که دستار قاضی نهد بر سرش

بدست و زبان منع کردش که دور — منه بر سرم پای بند غرور

که فردا شود بر کهن میزران — بدستار پنجه گزم سرگران

چو مولام خوانند و صدر کبیر — نمایند مردم بچشمم حقیر

تفاوت کند هرگز آب زلال — گرش کوزه زرّین بود یا سفال؟

خرد باید اندر سر مرد و مغز — نباید مرا چون تو دستار نغز

کس از سر بزرگی نباشد بچیز — کدو سر بزرگست و بی‌مغز نیز

میفراز گردن بدستار و ریش — که دستار پنبه است و سبلت حشیش

بصورت کسانی که مردم وشند — چو صورت همان به که دم درکشند

بقدر هنر جُست باید محل — بلندیّ و نحسی مکن چون زُحل

نی بوریا را بلندی نکوست — که خاصیّت نیشکر خود دراوست

بدین عقل و همّت نخوانم کست — وگر میرود صد غلام ازپست

چه خوش گفت خرمهره‌ای در گِلی / چو برداشتش پر طمع جاهلی

مرا کس نخواهد خریدن به هیچ / به دیوانگی در حریرم مپیچ

خزف همچنان قدر دارد که هست / وگر در میان شقایق نشست

نه منعم به مال از کسی بهتر است / خر ار جُلّ اطلس بپوشد خر است

بدین شیوه مرد سخنگوی چُست / به آب سخن کینه از دل بشست

دل آزرده را سخت باشد سخن / چو خصمت بیفتاد، سستی مکن

چو دستت رسد، مغز دشمن برآر / که فرصت فروشوید از دل غبار

چنان ماند قاضی به جورش اسیر / که گفت: اِنَّ هذا الیَومُ عَسیر

به دندان گزید از تعجب یَدَین / بماندش در او دیده چون فرقدین

وز آنجا جوان روی همت بتافت / برون رفت و بازش نشان کس نیافت

غریو از بزرگان مجلس بخاست / که گویی چنین شوخ چشم از کجاست

نقیب از پیش رفت و هر سو دوید / که مردی بدین نعت و صورت که دید؟

یکی گفت از این نوع شیرین نفس / در این شهر سعدی شناسیم و بس

بر آن صد هزار آفرین کاین بگفت / حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

Scanned by CamScanner

حکایت

یکی پادشه زاده در گنجه بود
که دور از تو، ناپاک و سرپنجه بود

بمسجد درآمد سرایان و مست
می اندر سر و ساتکینی بدست

بمقصوره در، پارسائی مُقیم
زبانی دلاویز و قلبی سلیم

تنی چند بر گفت او مجتمع
چو عالم نباشی کم از مستمع

چو بی عزتی پیشه کرد آن حرون
شدند آن عزیزان خراب اندرون

چو منکر بود پادشه را قدم
که یارَد زد از امر معروف دم؟

تحکم کند سیر بر بوی گُل
فرو ماند آواز چنگ از دهل

گرت نهی منکر برآید ز دست
نشاید چو بی دست و پایان نشست

وگر دست قدرت نداری، بگوی
که پاکیزه گردد باندرز خوی

چو دست و زبان را نماند مجال
بهمت نمایند مردی رجال

یکی پیش دانای خلوت نشین
بنالید و بگریست سر بر زمین

که باری براین رند ناپاک مست
دعا کن که ما بی زبانیم و دست

دمی سوزناک از دلی باخبر
قوی‌تر، که هفتاد تیغ و تبر

برآورد مرد جهاندیده دست — چگفت: ای خداوند بالا و پست

خوشست این پسر وقتش از روزگار — خدایا همه وقت او خوش بدار

کسی گفتش ای قدوهٔ راستی — بر این بد چرا نیکوئی خواستی؟

چو بدعهد را نیک خواهی ز بهر — چه بد خواستی بر سر خلق شهر؟

چنین گفت بینندهٔ تیزهوش: — چو سرّ سخن در نیابی مجوش

طامات مجلس نیاراستم — ز داد آفرین توبه اش خواستم

که هرگه که باز آید از خوی زشت — بعیشی رسد جاودان در بهشت

همین پنج روز است عیش مدام — بترک اندرش عیشهای مدام

حدیثی که مرد سخن ساز گفت — کسی زانمیان با ملک باز گفت

ز وجد آب در چشمش آمد چو میغ — ببارید بر چهره سیل دریغ

بنیران شوق اندرونش بسوخت — حیا دیده بر پشت پایش بدوخت

بر نیکمرد فرستاد کس — در توبه کوبان که: فریادرس

قدم رنجه فرمای تا سر نهم — سر جهل و ناراستی بر نهم

دو رویه ستادند بر در سپاه — سخن پرور آمد در ایوان شاه

سکندر دید دوغاب و شمع و شراب / ده از نعمت آباد، مردم خراب

یکی خایب از خود یکی نیم مست / یکی شعرگویان صراحی بدست

ز سوئی برآورده مطرب خروش / ز دیگر سو آواز ساقی که : نوش

حریفان خراب از می لعل رنگ / سر چنگی از خواب در بر چو چنگ

نبود از ندیمان کرد نفراز / بجز نرگس آنجا کسی دیده باز

دف و چنگ با بانگ کرسار گار / برآورده زیر از میان ناله زار

بفرمود، در هم شکستند خرد / مبدل شد آن عیش صافی بدرد

شکستند چنگ و گسستند رود / بدل گرد گوینده از سر سرود

بمیخانه در، سنگ بردن زدند / کدو را نشاندند و گردن زدند

می لاله گون از بلا سرنگون / روان همچنان کز بط کشته خون

خم آبستن خسر نه ماهه بود / در آن فتنه دختر بینداخت زود

شکم تا بنافش دریدند مشک / قدح را برا و چشم خونی پر اشک

بفرمود تا سنگ صحن سرای / بکندند و کردند نو باز جای

که گلگونه خمر یاقوت · فام / بشستن نمی شد ز روی رخام

عجب نیست بالوعه گر شد خراب ‌ ‌ ‌ که خورد اندر آن روز چندان شراب

دگر هر که بربط گرفتی بکف ‌ ‌ ‌ قفا خوردی از دست مردم چو دف

وگر فاسقی چنگ بردی بدوش ‌ ‌ ‌ بمالیدی او را چو طنبور گوش

جوان سر از کبر و پندار مست ‌ ‌ ‌ چو پیران بکنج عبادت نشست

پدر بارها گفته بودش بهول ‌ ‌ ‌ که شایسته رو باش و بایسته قول

جفای پدر برد و زندان و بند ‌ ‌ ‌ چنان سودمندش نیامد که پند

گرش سخت گفتی سخنگوی سهل ‌ ‌ ‌ که بیرون کن از سر جوانی و جهل

خیال و غرورش بر آن داشتی ‌ ‌ ‌ که درویش را زنده نگذاشتی

سپر نفکند شیر غران ز جنگ ‌ ‌ ‌ نیندیشد از تیغ بران پلنگ

بنرمی ز دشمن توان کرد دوست ‌ ‌ ‌ چو با دوست سختی کنی، دشمن اوست

چو سندان کسی سخت روئی نکرد ‌ ‌ ‌ که خایسک تأدیب بر سر نخورد

بگفتن درشتی مکن با امیر ‌ ‌ ‌ چو بینی که سختی کند، سست گیر

باخلاق با هر که بینی بساز ‌ ‌ ‌ اگر زیر دستست، اگر سرفراز

که این گردن از نازکی برکشد ‌ ‌ ‌ بگفتار خوش، وآن سر اندر کشد

بشیرین زبانی توان برد گوی — که پیوسته سختی برد تند خوی
تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر — ترشروی را گو بتلخی بمیر

حکایت

شکرخنده‌ای انگبین میفروخت — که دلها ز شیرینیش می بسوخت
نباتی میان بسته چون نیشکر — برو مشتری از مگس بیشتر
گر او زهر برداشتی فی المثل — بخوردندی از دست او چون عسل
گرانی نظر کرد در کار او — حسد برد بر گرم بازار او
دگر روز شد گرد گیتی روان — عسل بر سر و سرکه بر ابروان
بسی گشت فریادخوان پیش و پس — که ننشست بر انگبینش مگس
شبانگه چو نقدش نیامد بدست — بدل تنگ روئی بکنجی نشست
چو عاصی ترش کرده روی از وعید — چو ابروی زندانیان روز عید
زنی گفت بازی کنان شوی را — عسل تلخ باشد ترشروی را
بدوزخ برد مرد را خوی زشت — که اخلاق نیک آمدست از بهشت
برو آب گرم از لب جوی خور — نه جلاب سرد ترشروی خور

حرامت بود نان آن کس چشید | که چون سفره ابرو بهم درکشید
مکن خواجه بر خویشتن کار سخت | که بدخوی باشد نگونسار بخت
گرفتم که سیم و زرت چیز نیست | چو سعدی زبان خوشت نیز نیست؟

حکایت

شنیدم که فرزانه ای حق پرست | گریبان گرفتش یکی رند مست
از آن تیره دل مرد صافی درون | قفا خورد و، سر برنکرد از سکون
یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز؟ | تحمل دریغست ازین بی تمیز
شنید این سخن مرد پاکیزه خوی | بدو گفت: ازین نوع با من مگوی
دَرَد مست نادان گریبان مرد | که با شیر جنگی سگالد نبرد؟
ز هشیار عاقل نزیبد که دست | زند در گریبان نادان مست
هنرور چنین زندگانی کند | جفا بیند و مهربانی کند

حکایت

سگی پای صحرانشینی گزید | بخشمی که زهرش ز دندان چکید
شب از درد بیچاره خوابش نبرد | بخیل اندرش دختری بود خرد

پدر را جفا کرد و تندی نمود | که آخر ترا نیز دندان نبود؟
پس از گریه مرد پراکنده روز | بخندید، کای بابک دلفروز
مرا گرچه هم سلطنت بود و بیش | دریغ آمدم کام دندان خویش
محالست، اگر تیغ بر سر خورم | که دندان بپای سگ اندر برم
توان کرد با ناکسان بدرگی | ولیکن نیاید ز مردم سگی

حکایت

بزرگی هنرمند آفاق بود | غلامش نکوهیده اخلاق بود
ازین خفرگی موی کالیده ای | بدی سرکه در روی مالیده ای
چو ثعبانش آلوده دندان بزهر | گرو برده از زشترویان شهر
مدامش بروی آب چشم سَبَل | دویدی ز بوی پیاز بغل
گره وقت پختن برابرو زدی | چو پختند، با خواجه زانو زدی
دمادم بنان خوردنش هم نشست | وگر مردی، آبش ندادی بدست
نه گفت اندرو کار کردی، نه چوب | شب و روز از و خانه درکند و کوب
گهی خار و خس در ره انداختی | گهی ماکیان در چه انداختی

ز سیماش وحشت فراز آمدی ... نرفتی بکاری که باز آمدی
کسی گفت از این بندهٔ بدخصال ... چه خواهی؛ ادب، یا هنر، یا جمال؟
نیرزد وجودی بدین ناخوشی ... که جورش پسندی و بارش کشی
منت بندهٔ خوب نیکوسیر ... بدست آرم، این را بنخّاس بر
وگر یک پشیز آورد، سر مپیچ ... گرانست اگر راست خواهی بهیچ
شنید این سخن مرد نیکونهاد ... بخندید، کای یار فرخ نژاد
بدست این پسر طبع وخویش بد ... مرا از وطبیعت شود خوی نیک
چو زو کرده باشم تحمّل بسی ... توانم جفا بردن از هر کسی
تحمّل چو زهرت نماید نخست ... ولی شهد گردد چو در طبع رست

حکایت

کسی راه معروف کرخی بجست ... که بنهاد معروفی از سر نخست
شنیدم که مهمانش آمد یکی ... ز بیماریش تا بمرگ اندکی
سرش موی و رویش صفا ریخته ... بموئیش جان در تن آویخته
شب آنجا بیفکند و بالش نهاد ... روان دست در بانگ و نالش نهاد

نه خوابش گرفتی شبان یکنفس — نه از دست فریاد او خواب کس

نهادی پریشان و طبعی درشت — نمی مرد و، خلقی بحجت بکشت

ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز — گرفتند ازو خلق راه گریز

ز دیار مردم در آن بقعه کس — همان ناتوان ماند و معروف و بس

شنیدم که شبها ز خدمت نخفت — چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت

شبی بر سرش لشکر آورد خواب — که چند آورد مرد ناخفته تاب؟

بیکدم که چشمانش خفتن گرفت — مسافر پراکنده گفتن گرفت

که لعنت بر این نسل ناپاک باد — که نامند و ناموس و زرقند و باد

پلید اعتقادان پاکیزه پوش — فریبنده پارسائی فروش

چه داند لت انبانی از خواب مست — که بیچاره ای دیده برهم نبست؟

سخنهای منکر بمعروف گفت — که یکدم چرا غافل از وی بخفت

فرو خورد شیخ این حدیث از کرم — شنیدند پوشیدگان حرم

یکی گفت معروف را در نهفت — شنیدی که درویش نالان چه گفت؟

برو زین سپس ـ گو ـ سر خویش گیر — گرانی مکن، جای دیگر بمیر

نکوئی و رحمت بجای خود است / ولی با بدان نیکمردی بد است

سر سفله را گرد بالش منه / سر مردم آزار بر سنگ به

مکن با بدان نیکی ای نیکبخت / که در شوره نادان نشاند درخت

نگویم مراعات مردم مکن / کرم پیش نامردمان گم مکن

باخلاق نرمی مکن با درشت / که سگ را نمالند چون گربه پشت

گر انصاف خواهی سگ حق شناس / بسیرت به از مردم ناسپاس

ببرفآب رحمت مکن بر خسیس / چو کردی مکافات بر یخ نویس

ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس / مکن هیچ رحمت بر این هیچ کس

بخندید و گفت ای دلارام جفت / پریشان مشو زین پریشان که گفت

گر از ناخوشی کرد بر من خروش / مرا ناخوش از وی خوش آمد بگوش

جفای چنین کس نباید شنود / که نتواند از بیقراری غنود

چو خود را قوی حال بینی و خوش / بشکرانه بار ضعیفان بکش

اگر خود همین صورتی چون طلسم / بمیری و اسمت بمیرد چو جسم

وگر پرورانی درخت کرم / بر نیکنامی خوری لاجرم

نبینی که در کرخ تربت بسیست / بجز گور معروف معروف نیست

بدولت کسانی سرافراختند / که تاج تکبّر بینداختند

تکبّر کند مرد حشمت پرست / نداند که حشمت بحلم اندرست

حکایت

طمع بُرد شوخی بصاحبدلی / نبود آن زمان درمیان حاصلی

کمربند و دستش تهی بود و پاک / که زر برفشاندی بر ویش چو خاک

برون تاخت خواهندهٔ خیره روی / نکوهیده آغاز کردش بکوی

که زنهار ازین کژدمان خموش / پلنگان درندهٔ صوف پوش

که چون گربه زانو بدل بر نهند / دگر صیدی افتد چو سگ درجهند

سوی مسجد آورده دکان شید / که در خانه کمتر توان یافت صید

ره کاروان شیرمردان زنند / ولی جامهٔ مردم اینان کنند

سپید و سیه پاره بردوخته / بسالوس و پنهان زر اندوخته

زهی جوفروشان گندم نمای / جهانگرد شبکوک خرمن گدای

مبین در عبادت که پیرند و سست / که در رقص و حالت جوانند و چست

چرا کرد باید نماز از نشست — چو در رقص برمیتوانند جست؟

عصای کلیمند بسیار خوار — بظاهر چنین زرد روی و نزار

نه پرهیزگار و نه دانشورند — همین بس که دنیا بدین میخورند

عبائی بلیلانه در تن کنند — بدخل حبش جامهٔ زن کنند

ز سنّت نبینی در ایشان اثر — مگر خواب پیشین و نان سحر

شکم تا سر آگنده از لقمه تنگ — چو زنبیل دریوزه هفتاد رنگ

نخواهم درین وصف ازین بیش گفت — که شنعت بود سیرت خویش گفت

فرو گفت ازین شیوه نادیده گوی — نبیند هنر دیدهٔ عیبجوی

یکی کرده بی آبروئی بسی — چه غم دارد از آبروی کسی؟

مریدی بشیخ این سخن نقل کرد — گر انصاف پرسی، نه از عقل کرد

بدی در قفا عیب من کرد و خفت — بتر زو قرینی که آورد و گفت

یکی تیری افکند و در ره فتاد — وجودم نیازرد و رنجم نداد

تو برداشتی و آمدی سوی من — همی در سپوزی بپهلوی من

بخندید صاحبدلی نیکخوی — که سهلست، ازین صعبتر گو بگوی

هنوز آنچه گفت از بدم اندکیست
از آنها که من دانم از صد یکیست

ز روی گمان بر من اینها که بست
من از خود یقین میشناسم که هست

وی امسال پیوست با ما وصال
کجا داندم عیب هفتاد سال؟

به از من کس اندر جهان عیب من
نداند، بجز عالم الغیب من

ندیدم چنین نیک پندار کس
که پنداشت عیب من اینست و بس

بمحشر گواه گناهم گر اوست
ز دوزخ نترسم، که کارم نکوست

گرم عیب گوید بداندیش من
بیا ـ گو ـ ببر نسخه از پیش من

کسان مرد راه خدا بوده اند
که بَرجاس تیر بلا بوده اند

زبون باش چون پوستینت درند
که صاحبدلان بار شوخان برند

گر از خاک مردان سبوئی کنند
بسنگش ملامت کنان بشکنند

حکایت

ملک صالح از پادشاهان شام
برون آمدی صبحدم با غلام

بگشتی در اطراف بازار و کوی
برسم عرب نیمه بر بسته روی

که صاحبنظر بود و درویش دوست
هر آنک این دو دارد ملک صالح اوست

دو درویش در مسجدی خفته یافت — پریشان دل و خاطر آشفته یافت

شب سردشان دیده نابرده خواب — چو حربا تأمل کنان آفتاب

یکی زان دو میگفت با دیگری — که هم روز محشر بود داوری

گر این پادشاهان گردنفراز — که در لهو و عیشند و با کام و ناز

در آیند با عاجزان در بهشت — من از گور سر برنگیرم ز خشت

بهشت برین ملک و ماوای ماست — که بند غم امروز بر پای ماست

همه عمر از اینان چه دیدی خوشی — که در آخرت نیز زحمت کشی؟

اگر صالح آنجا بدیوار باغ — برآید، بکفشش بدرم دماغ

چو مرد این سخن گفت و صالح شنید — دگر بودن آنجا مصالح ندید

دمی رفت، تا چشمهٔ آفتاب — ز چشم خلایق فرو شست خواب

دوان هر دو کس را فرستاد و خواند — بهیبت نشست و بحرمت نشاند

برایشان ببارید باران جود — فرو شستشان گرد ذل از وجود

پس از رنج سرما و باران و سیل — نشستند با نامداران خیل

گدایان بی جامه شب کرده روز — معطر کنان جامه بر عود سوز

یکی گفت از ینان ملک زانهان — که ای حلقه در گوش حکمت جهان

پسندیدگان در بزرگی رسند — ز ما بندگانت چه آمد پسند؟

شهنشه ز شادی چو گل بر شکفت — بخندید و در روی درویش گفت

من آنکس نیم کز غرور حشم — ز بیچارگان روی درهم کشم

تو هم با من از سر بنه خوی زشت — که ناسازگاری کنی در بهشت

من امروز کردم در صلح باز — تو فردا مکن در بر ویم فراز

چنین راه اگر مقبلی پیش گیر — شرف بایدت، دست درویش گیر

بر از شاخ طوبی کسی برنداشت — که امروز تخم ارادت نکاشت

ارادت نداری سعادت مجوی — بچوگان خدمت توان برد گوی

ترا کی بود چون چراغ التهاب — که از خود پری همچو قندیل از آب؟

وجودی دهد روشنائی بجمع — که سوزیش در سینه باشد چو شمع

حکایت

یکی در نجوم اندکی دست داشت — ولی از تکبر سری مست داشت

بر کوشیار آمد از راه دور — دلی پر ارادت، سری پر غرور

خردمند ازو دیده بردوختی | یکی حرف در وی نیاموختی

چو بی بهره عزم سفر کرد باز | بدو گفت دانای گردن‌فراز

تو خود را گمان برده‌ای پر خرد | انائی که پر شد دگر چون برد؟

ز دعوی پری، زان تهی میروی | تهی آی، تا پر معانی شوی

ز هستی در آفاق سعدی صفت | تهی گرد و باز آی پر معرفت

حکایت

بخشم از ملک بنده‌ای سر بتافت | بفرمود جستن، کسش در نیافت

چو باز آمد، از راه خشم و ستیز | بشمشیرزن گفت خونش بریز

بخون تشنه جلاد نامهربان | برون کرد چون تشنه دشنه زبان

شنیدم که گفت از دل تنگ ریش | خدایا بحل کردمش خون خویش

که پیوسته در نعمت و ناز و نام | در اقبال او بوده‌ام دوستکام

مبادا که فردا بخون منش | بگیرند و خرم شود دشمنش

ملک را چو گفت وی آمد بگوش | دگر دیگ خشمش نیاورد جوش

بسی بر سرش داد و بر دیده بوس | خداوند رایت شد و طبل و کوس

برفق از چنان سهمگن جایگاه　　رسانید دهرش بدان پایگاه
غرض زین حدیث آنکه، گفتار نرم　　چو آبست بر آتش مرد گرم
تواضع کن ای دوست با خصم تند　　که نرمی کند تیغ برنده کند
نبینی که در معرض تیغ و تیر　　بپوشند خفتان صد تو حریر؟

حکایت

ز ویرانهٔ عارفی ژنده پوش　　یکی را نباح سگ آمد بگوش
بدل گفت کوی سگ اینجا چراست　　درآمد که درویش صالح کجاست؟
نشان سگ از پیش و از پس ندید　　بجز عارف آنجا دگر کس ندید
خجل باز گردیدن آغاز کرد　　که شرم آمدش بحث این راز کرد
شنید از درون عارف آواز پای　　هلا گفت بر در چه پائی؟ درآی
مپندار ای دیدهٔ روشنم　　کز ایدر سگ آواز کرد، این منم
چو دیدم که بیچارگی میخرد　　نهادم ز سر کبر و رای و خرد
چو سگ بر درش بانگ کردم بسی　　که مسکین تر از سگ ندیدم کسی
چو خواهی که در قدر والا رسی　　ز شیب تواضع ببالا رسی

در این حضرت آنان گرفتند صدر　　　که خود را فروتر نهادند قدر

چو سیل اندر آمد بهول و نهیب　　　فتاد از بلندی بسر در نشیب

چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد　　　بمهر آسمانش بعیوق برد

حکایت

گروهی بر آنند از اهل سخن　　　که حاتم اَصَم بود، باور مکن

بر آمد طنین مگس بامداد　　　که در چنبر عنکبوتی فتاد

همه ضعف و خاموشیش کید بود　　　مگس قند پنداشتش، قید بود

نگه کرد شیخ از سر اعتبار　　　که ای پای بند طمع، پای دار

نه هر جا شکر باشد و شهد و قند　　　که در گوشه‌ها دامیارست و بند

یکی گفت از آن حلقهٔ اهل رای　　　عجب دارم ای مرد راه خدای

مگس را تو چون فهم کردی خروش؟　　　که ما را بدشواری آمد بگوش

تو کاگاه گردی ببانگ مگس　　　نشاید اَصَم خواندنت زین سپس

تبسم کنان گفت ای تیز هوش　　　اَصَم به که گفتار باطل نیوش

کسانیکه با من بخلوت درند　　　مرا عیب پوش و ثناگسترند

چو پوشیده دارند اخلاق دون / کند هستیم زیر و طبعم زبون
فرا مینمایم که می نشنوم / مگر کز تکلف مبرّا شوم
چو کالیو دانندم اهل نشست / بگویند نیک و بدم هر چه هست
اگر بد شنیدن نیاید خوشم / ز کردار بد دامن اندر کشم
بحبل ستایش فراچه مشو / چو حاتم اصم باش و غیبت شنو

حکایت

عزیزی در اقصای تبریز بود / که همواره بیدار و شبخیز بود
شبی دید جائی که دزدی کمند / بپیچید و بر طرف بامی فکند
کسانرا خبر کرد و آشوب خاست / ز هر جانبی مرد با چوب خاست
چو نامردم آواز مردم شنید / میان خطر جای بودن ندید
نهیبی از آن گیر و دار آمدش / گریز بوقت اختیار آمدش
ز رحمت دل پارسا موم شد / که شب دزد بیچاره محروم شد
بتاریکی از پی فراز آمدش / براهی دگر پیشباز آمدش
که یارا مرو، کآشنای توام / بمردانگی خاک پای توام

ندیدم بمردانگی چون تو کس
که جنگ آوری بر دو نوع است و بس

یکی پیش خصم آمدن مردوار
دوم جان بدر بردن از کارزار

برین هر دو خصلت غلام توام
چه نامی، که مولای نام توام

گرت رأی باشد بحکم کرم
بجائی که میدانمت، ره برم

سرائیست کوتاه و دربسته سخت
نپندارم آنجا خداوند رخت

کلوخی دو بالای هم برنهیم
یکی پای بر دوش دیگر نهیم

بچندانکه در دستت افتد بساز
از آن به که گردی تهیدست باز

بدلداری و چاپلوسی و فن
کشیدش سوی خانهٔ خویشتن

جوانمرد شبرو فرو داشت دوش
بکتفش برآمد خداوند هوش

یغلطاق و دستار و رختی که داشت
ز بالا بدامان او در گذاشت

وز آنجا برآورد غوغا که: دزد
ثواب ای جوانان و یاری و مزد

بدر جست از آشوب دزد دغل
دوان، جامهٔ پارسا در بغل

دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد
که سرگشته‌ای را برآمد مراد

خبیثی که بر کس ترحم نکرد
ببخشود بر وی دل نیکمرد

عجب ناید از سیرت بخردان | که نیکی کنند از کرم با بدان
در اقبال نیکان بدان می‌زیند | وگرچه بدان اهل نیکی نیند

حکایت

یکی را چو سعدی دلی ساده بود | که با ساده رویی در افتاده بود
جفا بردی از دشمن سخت‌گوی | ز چوگان سختی بخستی چو گوی
ز کس چین بر ابرو نینداختی | ز یاری بتندی نپرداختی
یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست؟ | خبر زین همه سیلی و سنگ نیست؟
تن خویشتن سغبه دونان کنند | ز دشمن تحمّل زبونان کنند
نشاید ز دشمن خطا درگذاشت | که گویند یارا و مردی نداشت
بدو گفت شیدای شوریده سر | جوابی که شاید نبشتن بزر
دلم خانهٔ مهر یارست و بس | از آن می‌نگنجد در او کین کس
چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی | چو بگذشت بر عارفی جنگجوی
گر این مدّعی دوست بشناختی | به پیکار دشمن نپرداختی
گر از هستی حق خبر داشتی | همه خلق را نیست پنداشتی

حکایت

شنیدم که لقمان سیه فام بود
نه تن پرور و نازک اندام بود

یکی بندهٔ خویش پنداشتش
زبون دید و در کار گل داشتش

جفا دید و با جور و قهرش بساخت
بسالی سرائی زبهرش بساخت

چو پیش آمدش بندهٔ رفته باز
زلقمانش آمد نهیبی فراز

بپایش درافتاد و پوزش نمود
بخندید لقمان که پوزش چسود؟

بسالی ز جورت جگر خون کنم
بیکساعت از دل بدر چون کنم؟

ولی هم ببخشایم ای نیک مرد
که سود تو ما را زیانی نکرد

تو آباد کردی شبستان خویش
مرا حکمت و معرفت گشت بیش

غلامیست در خیلم ای نیکبخت
که فرمایمش وقتها کار سخت

دگر ره نیازارمش سخت دل
چو یاد آیدم سختی کار گل

هرآنکس که جور بزرگان نبرد
نسوزد دلش بر ضعیفان خرد

گر از حاکمان سختت آید سخن
تو بر زیردستان درشتی مکن

نکو گفت بهرام شه با وزیر
که دشوار با زیردستان مگیر

حکایت

شنیدم که در دشت صنعا جُنید | سگی دید برکنده دندان صید
ز نیروی سرپنجهٔ شیرگیر | فرومانده عاجز چو روباه پیر
پس از عزم و آهو گرفتن بپی | لگد خوردی از گوسفندان حی
چو مسکین و بیطاقتش دید و ریش | بدو داد یک نیمه از زاد خویش
شنیدم که میگفت و خوش میگریست | که داند که بهتر ز ما هر دو کیست؟
بظاهر من امروز ازین بهترم | دگر تا چه راند قضا بر سرم
گرم پای ایمان نلغزد ز جای | بسر بر نهم تاج عفو خدای
وگر کسوت معرفت در برم | نماند ببسیار ازین کمترم
که سگ با همه زشتنامی چو مُرد | مراو را بدوزخ نخواهند بُرد
ره اینست سعدی، که مردان راه | بعزت نکردند در خود نگاه
ازآن بر ملایک شرف داشتند | که خود را به از سگ نپنداشتند

حکایت

یکی بربطی در بغل داشت مست | بشب در، سر پارسائی شکست

چو روز آمد، آن نیکمرد سلیم — بر سنگدل برد یکمشت سیم

که دوشینه معذور بودی و مست — تو را و مرا بربط و سر شکست

مرا به شد آن زخم و برخاست بیم — ترا به نخواهد شد، الّا بسیم

ازین دوستان خدا بر سرند — که از خلق بسیار بر سر خورند

حکایت

شنیدم که در خاک وخش از مهان — یکی بود در کنج خلوت نهان

مجرد بمعنی، نه عارف بدلق — که بیرون کند دست حاجت بخلق

سعادت گشاده دری سوی او — در از دیگران بسته بر روی او

زبان آوری بیخرد سعی کرد — ز شوخی بید گفتن نیکمرد

که زنهار ازین مکر و دستان و ریو — بجای سلیمان نشستن چو دیو

دما دم بشویند چون گربه روی — طمع کرده در صید موشان کوی

ریاضت کش از بهر نام و غرور — که طبل تهی را رود بانگ دور

همی گفت و خلقی براو انجمن — برایشان تفرّج کنان مرد و زن

شنیدم که بگریست دانای وخش — که یارب مراین بنده را توبه بخش

وگر راست گفت ای خداوند پاک | مرا توبه ده، تا نگردم هلاک

پسند آمد از عیب‌جوی خودم | که معلوم من کرد خوی بدم

گرانی که دشمنت گوید مرنج | وگر نیستی، گو برو باد سنج

اگر ابلهی مشک را گنده گفت | تو مجموع باش او پراگنده گفت

وگر میرود در پیاز این سخن | چنینست، گو گنده مغزی مکن

نگیرد خردمند روشن ضمیر | زبان بند دشمن ز هنگامه گیر

نه آیین عقلست و رای و خرد | که دانا فریب مشعبد خرد

پس کار خویش آنکه عاقل نشست | زبان بداندیش برخود ببست

تو نیکو روش باش تا بدسگال | نیابد بنقص تو گفتن مجال

چو دشوارت آمد ز دشمن سخن | نگر تا چه عیبت گرفت، آن مکن

جز آنکس ندانم نکوگوی من | که روشن کند بر من آهوی من

حکایت

کسی مشکلی برد پیش علی | مگر مشکلش را کند منجلی

امیر عدوبند کشورگشای | جوابش بگفت از سر علم و رای

شنیدم که شخصی در آن انجمن　　بگفتا چنین نیست، یا باالحسن

نرنجید از و حیدر نامجوی　　بگفت ار تو دانی از این به، بگوی

بگفت آنچه دانست و بایسته گفت　　بگل چشمهٔ خور نشاید نهفت

پسندید از و شاه مردان جواب　　که من بر خطا بودم او بر صواب

به از ما سخنگوی دانا یکیست　　که بالاتر از علم او علم نیست

گر امروز بودی خداوند جاه　　نکردی خود از کبر در وی نگاه

بدر کردی از بارگه حاجبش　　فرو کوفتندی بناواجبش

که من بعد بی آبرویی مکن　　ادب نیست پیش بزرگان سخن

یکی را که پندار در سر بود　　مپندار هرگز که حق بشنود

ز علمش ملال آید، از وعظ ننگ　　شقایق بباران نروید ز سنگ

گرت دُرِّ دریای فضلست، خیز　　بتذکیر در پای درویش ریز

نبینی که از خاک افتاده خوار　　بروید گل و بشکفد نوبهار؟

مریز ای حکیم آستینهای دُر　　چو می‌بینی از خویشتن خواجه پر

بچشم کسان در نیاید کسی　　که از خود بزرگی نماید بسی

مگو، تا بگویند شکرت هزار | چو خود گفتی، از کس توقع مدار

حکایت

گدائی شنیدم که در تنگ جای | نهادش عمر پای بر پشت پای
ندانست درویش بیچاره کوست | که رنجیده، دشمن ندانَد ز دوست
برآشفت بر وی که کوری مگر | بدو گفت سالار عادل عُمَر
نه کورم، ولیکن خطا رفت کار | ندانستم، از من گنه در گذار
چه منصف بزرگان دین بوده اند | که با زیر دستان چنین بوده اند
بنازند فردا تواضع کنان | نگون از خجالت سر گردنان
اگر می بترسی ز روز شمار | از آن کز تو ترسد، خطا در گذار
مکن خیره بر زیر دستان ستم | که دستیست بالای دست تو هم

حکایت

یکی خوب کردار خوشخوی بود | که بد سیرتان را نکو گوی بود
بخوابش کسی دید چون در گذشت | که باری حکایت کن از سر گذشت
دهانی بخنده چو گل باز کرد | چو بلبل بصوتی خوش آواز کرد

که بر من نگردند سختی بسی　　　که من سخت نگرفتمی بر کسی

حکایت

چنین یاد دارم که سقای نیل　　　نکرد آب بر مصر سالی سبیل

گروهی سوی کوهساران شدند　　　بفریاد خواهان باران شدند

گرستند و از گریه جویی روان　　　نیامد مگر گریهٔ آسمان

بذوالنون خبر داد از ایشان کسی　　　که بر خلق رنجست و سختی بسی

فروماندگان را دعایی بکن　　　که مقبول را رد نباشد سخن

شنیدم که ذوالنون بمدین گریخت　　　بسی برنیامد که باران بریخت

خبر شد بمدین پس از روز بیست　　　که ابر سیه دل بر ایشان گریست

سبک، عزم باز آمدن کرد پیر　　　که پر شد بسیل بهاران غدیر

بپرسید ازو عارفی در نهفت　　　چه حکمت درین رفتنت بود؟ گفت

شنیدم که بر مرغ و مور و دَدان　　　شود تنگ روزی بفعل بدان

دراین کشور اندیشه کردم بسی　　　پریشان تر از خود ندیدم کسی

برفتم، مبادا که از شرّ من　　　ببندد در خیر بر انجمن

بهی بایدت، لطف کن کان بهان — ندیدند از خود بهتر در جهان

تو آنگه شوی پیش مردم عزیز — که مر خویشتن را نگیری بچیز

بزرگی که خود را بخردی شمرد — بدنیا و عقبی بزرگی ببرد

از این خاکدان بنده‌ای پاک شد — که در پای کمتر کسی خاک شد

الا ای که بر خاک ما بگذری — بخاک عزیزان، که یاد آوری

که گر خاک شد سعدی، او را چه غم — که در زندگی خاک بودست هم

ببیچارگی تن فرا خاک داد — وگر گرد عالم برآمد چو باد

بسی برنیاید که خاکش خورد — دگر باره بادش بعالم برد

مگر تا گلستان معنی شکفت — برو هیچ بلبل چنین خوش نگفت

عجب گر بمیرد چنین بلبلی — که بر استخوانش نروید گلی

باب پنجم

در رضا

شبی زیت فکرت همی سوختم — چراغ بلاغت می افروختم
پراکنده گویی حدیثم شنید — جز احسنت گفتن طریقی ندید
هم از خبث نوعی در آن درج کرد — که ناچار فریاد خیزد ز درد
که فکرش بلیغست و رایش بلند — درین شیوهٔ زهد و طامات و پند
نه در خشت و کوپال و گرز گران — که این شیوه ختمست بر دیگران
نداند که ما را سر جنگ نیست — وگرنه مجال سخن تنگ نیست
توانم که تیغ زبان برکشم — جهانی سخن را قلم درکشم
بیا تا در این شیوه چالش کنیم — سر خصم را سنگ بالش کنیم

سعادت به بخشایش داور است — نه در چنگ و بازوی زورآور است

چو دولت نبخشد سپهر بلند — نیاید به مردانگی در کمند

نه سختی رسد از ضعیفی به مور — نه شیران به سرپنجه خوردند و زور

چو نتوان بر افلاک دست آختن — ضروریست با گردشش ساختن

گرت زندگانی نبشتست دیر — نه مارت گزاید، نه شمشیر و شیر

وگر در حیاتت نماندست بهر — چنانت کشد نوشدارو، که زهر

نه رستم چو پایان روزی بخورد — شغاد از نهادش برآورد گرد

حکایت

مرا در سپاهان یکی یار بود — که جنگ‌آور و شوخ و عیّار بود

مدامش به خون دست و خنجر خضاب — بر آتش دل خصم از او چون کباب

ندیدمش روزی که ترکش نبست — ز پولاد پیکانش آتش نجست

دلاور به سرپنجهٔ گاو زور — ز هولش به شیران در افتاده شور

به دعوی چنان ناوک انداختی — که عذرا به هر یک یک انداختی

چنان خار در گل ندیدم که رفت — که پیکان او در سپرهای جفت

نزد تارک جنگجویی نخست — که خود و سرش را نه در هم سرشت

چو گنجشک روز ملخ در نبرد — بکشتن چه گنجشک پیشش چه مرد

گرش بر فریدون بدی تاختن — امانش ندادی به تیغ آختن

پلنگانش از زور سرپنجه زیر — فرو برده چنگال در مغز شیر

گرفتی کمربند جنگ آزمای — وگر کوه بودی، بکندی ز جای

زره پوش را چون تبرزین زدی — گذر کردی از مرد و بر زین زدی

نه در مردی او را، نه در مردمی — دوم در جهان کس شنید آدمی

مرا یکدم از دست نگذاشتی — که با راست طبعان سری داشتی

سفر ناگهم زان زمین در ربود — که بیشم در آن بقعه روزی نبود

قضا نقل کرد از عراقم به شام — خوش آمد در آن خاک پاکم مقام

مع القصه، چندی ببودم مقیم — به رنج و به راحت، به امید و بیم

دگر پر شد از شام پیمانه ام — کشید آرزومندی خانه ام

قضا را چنان اتفاق اوفتاد — که بازم گذر بر عراق اوفتاد

شبی سر فرو شد به اندیشه ام — به دل برگذشت آن هنرپیشه ام

نمک ریش دیرینه‌ام تازه کرد / که بودم نمک خورده از دست مرد

بدیدار روی در سپاهان شدم / بمهرش طلبکار و خواهان شدم

جوان دیدم از گردش دهر پیر / خدنگش کمان، ارغوانش زریر

چو کوه سپیدش سر از برف موی / دوان آبش از برف پیری بروی

فلک دست قوت برو یافته / سر دست مردیش برتافته

بدر کرده گیتی غرور از سرش / سر ناتوانی بزانو برش

بدو گفتم ای سرور شیرگیر / چه فرسوده کردت چو روباه پیر؟

بخندید، کز روز جنگ تتر / بدر کردم آن جنگجوئی ز سر

زمین دیدم از نیزه چون نیستان / گرفته علمها چو آتش در آن

برانگیختم گرد هیجا چو دود / چو دولت نباشد، تهور چه سود؟

من آنم که چون حمله آوردمی / برمح از کف انگشتری بردمی

ولی چون نکرد اخترم یاوری / گرفتند گردم چو انگشتری

غنیمت شمردم طریق گریز / که نادان کند با قضا پنجه تیز

چه یاری کند مغفر و جوشنم / چو یاری نکرد اختر روشنم

کلید ظفر چون نباشد بدست ببازو در فتح نتوان شکست

گروهی پلنگ افکن پیل زور در آهن سر مرد و سم ستور

همان دم که دیدیم گرد سپاه زره جامه کردیم و مغفر کلاه

چو ابر اسب تازی بر انگیختیم چو باران بلارک فرو ریختیم

دو لشکر بهم بر زدند از کمین تو گفتی زدند آسمان بر زمین

ز باریدن تیر همچون تگرگ بهر گوشه برخاست طوفان مرگ

بصید هژبران پرخاش ساز کمند اژدهای دهن کرده باز

زمین آسمان شد ز گرد کبود چو انجم در او برق شمشیر و خود

سواران دشمن چو دریافتیم پیاده سپر در سپر بافتیم

بتیر و سنان موی بشکافتیم چو دولت نبد، روی برتافتیم

چه زور آورد پنجهٔ جهد مرد چو بازوی توفیق یاری نکرد؟

نه شمشیر کند آوران کند بود که کین آوری ز اختر تند بود

کس از لشکر ما ز هیجا برون نیامد، جز آغشته خفتان بخون

چو صد دانه مجموع در خوشه ای فتادیم هر دانه ای گوشه ای

بنامردی از هم بدادیم دست | چو ماهی که با جوشن افتد بشست
کسان را نشد ناوک اندر حریر | که گفتم بدوزند سندان بتیر
چو طالع ز ما روی برپیچ بود | سپر پیش تیر قضا هیچ بود
ازین بوالعجب‌تر حدیثی شنو | که بی بخت، کوشش نیرزد دو جو

حکایت

یکی آهنین پنجه در اردبیل | همی بگذرانید بیلک ز بیل
نمدپوشی آمد بجنگش فراز | جوانی جهانسوز پیکارساز
بپرخاش جستن چو بهرام گور | کمندی بکتفش بر، از خام گور
چو دید اردبیلی نمدپاره‌پوش | کمان درزه آورد و زه تا بگوش
بپنجاه تیر خدنگش بزد | که یک چوبه بیرون نرفت از نمد
درآمد نمدپوش چون سام گرد | بخم کمندش درآورد و برد
بلشکرگهش برد و در خیمه دست | چو دزدان خونی بگردن ببست
شب از غیرت و شرمساری نخفت | سحرگه پرستاری از خیمه گفت
تو کاهن بناوک بدوزی و تیر | نمدپوش را چون فتادی اسیر

شنیدم که میگفت و خون میگریست   ندانی که روز اجل کس نزیست؟

من آنم که در شیوهٔ طعن و ضرب   برستم درآموزم آداب حرب

چو بازوی بختم قوی حال بود   سطبری پیلم نمد می‌نمود

کنونم که در پنجه اقبال نیست   نمد پیش تیرم کم از پیل نیست

بروز اجل نیزه جوشن درد   ز پیراهن بی اجل نگذرد

کرا تیغ قهر اجل در قفاست   برهنه است اگر جوشنش چندلاست

ورش بخت یاور بود، دهر پشت   برهنه نشاید بساطور کشت

نه دانا بسعی از اجل جان برد   نه نادان بناساز خوردن بمرد

حکایت

شبی کردی از درد پهلو نخفت   طبیبی در آن ناحیت بود و گفت

ازین دست کو برگ رز میخورد   عجب دارم ار شب بپایان برد

که در سینه پیکان تیر تتار   به از ثقل مأکول ناسازگار

گر افتد بیک لقمه در روده پیچ   همه عمر نادان برآید بهیچ

قضا را طبیب اندر آن شب بمرد   چهل سال ازین رفت و زنده است کرد

حکایت

یکی روستائی سقط شد خرش — علم کرد بر تاک بستان سرش

جهاندیده پیری برو برگذشت — چنین گفت خندان بناطور دشت

مپندار، جان پدر، کاین حمار — کند دفع چشم بد از کشتزار

که این دفع چوب از سر و گوش خویش — نمیکرد، تا ناتوان مرد و ریش

چه داند طبیب از کسی رنج برد — که بیچاره خواهد خود از رنج مرد

حکایت

شنیدم که دیناری از مفلسی — بیفتاد، و مسکین بجستش بسی

بآخر سر ناامیدی بتافت — یکی دیگرش ناطلب کرده یافت

ببدبختی و نیکبختی قلم — بگردید، و ما همچنان در شکم

نه روزی بسرپنجگی میخورند — که سرپنجگان تنگ روزی ترند

بسا چاره دانا بسختی بمرد — که بیچاره گوی سلامت ببرد

حکایت

فرو کوفت پیری پسر را بچوب — بگفت ای پدر، بیگناهم مکوب

توان بر تو از جور مردم گریست ‏ ‏ ولی چون تو جورم کنی چاره چیست

بداور خروش ای خداوند هوش ‏ ‏ نه از دست داور برآور خروش

حکایت

بلند اختری نام او بختیار ‏ ‏ قوی دستگه بود و سرمایه‌دار

بکوی گدایان درش خانه بود ‏ ‏ زرش همچو گندم بپیمانه بود

هم او را در آن بقعه زر بود و مال ‏ ‏ دگر، تنگدستان برگشته حال

چو درویش بیند توانگر بناز ‏ ‏ دلش بیش سوزد بداغ نیاز

زنی جنگ پیوست با شوی خویش ‏ ‏ شبانگه چو رفتش تهیدست پیش

که کس چون تو بدبخت و درویش نیست ‏ ‏ چو زنبور سرخت بجز نیش نیست

بیاموز مردی ز همسایگان ‏ ‏ که آخر نیم قحبه رایگان

کسان را زر و سیم و ملکست و رخت ‏ ‏ چرا همچو ایشان نئی نیکبخت؟

برآورد صافی دل صوف پوش ‏ ‏ چو طبل از تهیگاه خالی خروش

که من دست قدرت ندارم بهیچ ‏ ‏ بسرپنجه دست قضا برمپیچ

نکردند در دست من اختیار ‏ ‏ که مر خویشتن را کنم بختیار

یکی پیر درویش در خاک کیش — چه خوش گفت با همسر زشت خویش

چو دست قضا زشت رویت سرشت — میندای گلگونه بر روی زشت

که حاصل کند نیکبختی بزور؟ — بسرمه که بینا کند چشم کور؟

نیاید نکوکاری از بدرگان — محالست دوزندگی از سگان

همه فیلسوفان یونان و روم — ندانند کرد انگبین از زقوم

ز وحشی نیاید که مردم شود — بسعی اندر او تربیت گم شود

توان پاک کردن ز زنگ آینه — ولیکن نیاید ز سنگ آینه

بکوشش نروید گل از شاخ بید — نه زنگی بگرمابه گردد سپید

چو ردی نگردد خدنگ قضا — سپر نیست مر بنده را، جز رضا

حکایت

چنین گفت پیش زغن کرکسی — که نبود ز من دوربین‌تر کسی

زغن گفت ازین در نشاید گذشت — بیا تا چه بینی در اطراف دشت؟

شنیدم که مقدار یک روزه راه — بکرد از بلندی به پستی نگاه

چنین گفت، دیدم گرت باورست — که یک دانه گندم بهامون برست

زغن را نماند از تعجب شکیب   زبالا نهادند سر در نشیب

چو کرکس بر دانه آمد فراز   گره شد براو پای بندی دراز

ندانست از آن دانه خوردنش   که دهر افکند دام در گردنش

نه آبستن دُر بود هر صدف   نه هر بار شاطر زند بر هدف

زغن گفت از آن دانه دیدن چه سود   چو بینائی دام خصمت نبود

شنیدم که میگفت گردن ببند   نباشد حذر با قدر سودمند

اجل چون بخونش بر آورد دست   قضا چشم باریک بینش ببست

در آبی که پیدا نگردد کنار   غرور شناور نیاید بکار

حکایت

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف   چو عنقا برآورد و پیل و زراف

مرا صورتی بر نیاید ز دست   که نقشش معلم زبالا نبست

گرت صورت حال بد یا نکوست   نگارنده دست تقدیر اوست

در این نوعی از شرک پوشیده هست   که زیدم بیازرد و عمروم بخست

گرت دیده بخشد خداوند امر   نبینی دگر صورت زید و عمرو

نپندارم ار بنده دم درکشد — خدایش بروزی قلم درکشد
جهان آفرینت گشایش دهاد — که گر وی ببندد که داند گشاد؟

حکایت

شتربچه با مادر خویش گفت — پس از رفتن آخر زمانی بخفت
بگفت ار بدست منستی مهار — ندیدی کسم بارکش در قطار
قضا کشتی آنجا که خواهد برد — وگر ناخدا جامه بر تن درد
مکن سعدیا دیده بر دست کس — که بخشنده پروردگارست و بس
اگر حق پرستی، ز درها بست — که گر وی براند، نخواند کست
گر او نیکبختت کند، سر برآر — وگرنه، سر ناامیدی بخار

عبادت باخلاص نیت نکوست — وگرنه چه آید ز بی مغز پوست؟
چه زنار مغ در میانت چه دلق — که در پوشی از بهر پندار خلق
مکن گفتمت مردی خویش فاش — چو مردی نمودی مخنث مباش
باندازه بود باید نمود — خجالت نبرد آنکه ننمود و بود

که چون عاریت برکنند از سرش | نماید کهن جامه‌ای در برش

اگر کوتهی، پای چوبین مبند | که در چشم طفلان، نمائی بلند

وگر نقره اندوده باشد نحاس | توان خرج کردن بر ناشناس

منه جان من آب زر بر پشیز | که صراف دانا نگیرد بچیز

زراندودگان را بآتش برند | پدید آید آنگه که مس، یا زرند

ندانی که بابای کوهی چه گفت | بمردی که ناموس را شب نخفت؟

برو جان بابا در اخلاص پیچ | که نتوانی از خلق رستن بهیچ

کسانی که فعلت پسندیده اند | هنوز از تو نقش برون دیده اند

چه قدر آورد بنده حوردیس | که زیر قبا دارد اندام پیس

نشاید بدستان شدن در بهشت | که بازت رود چادر از روی زشت

حکایت

شنیدم که نابالغی روزه داشت | بصد محنت آورد روزی بچاشت

بکُتّابش آن روز سائق نبرد | بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد

پدر دیده بوسید و مادر سرش — فشاندند بادام و زر بر سرش

چو بر وی گذر کرد یک نیمه روز — فتاد اندر او ز آتش معده سوز

بدل گفت اگر لقمه چندی خورم — چه داند پدر غیب یا مادرم؟

چو روی پسر در پدر بود و قوم — نهان خورد و پیدا بسر برد صوم

که داند چو در بند حق نیستی — اگر بی وضو در نماز ایستی؟

پس این پیر از آن طفل نادانتر است — که از بهر مردم بطاعت در است

کلید در دوزخ است آن نماز — که در چشم مردم گزاری دراز

اگر جز بحق میرود جاده‌ات — در آتش فشانند سجاده‌ات

حکایت

سیهکاری از نردبانی فتاد — شنیدم که هم در نفس جان بداد

پسر چند روزی گرستن گرفت — دگر با حریفان نشستن گرفت

بخواب اندرش دید و پرسید حال — که چون رستی از حشر و نشر و سؤال؟

بگفت ای پسر قصه بر من مخوان — بدوزخ در افتادم از نردبان

نکو سیرتی بی تکلف برون — به از نیکنامی خراب اندرون

بنزدیک من شبرو راهزن | به از فاسق پارسا پیرهن
یکی بر در خلق رنج آزمای | چه مزدش دهد در قیامت خدای؟
ز عمرو ای پسر چشم اجرت مدار | چو در خانهٔ زید باشی بکار
نگویم تواند رسیدن بدوست | درین ره جز آنکس که رویش دراوست
ره راست رو تا بمنزل رسی | تو بر ره نه‌ای، زین قبل واپسی
چو گاوی که عصار چشمش ببست | دوان تا بشب، شب همانجا که هست
کسی گر بتابد ز محراب روی | بکفرش گواهی دهند اهل کوی
تو هم پشت بر قبله‌ای در نماز | گرت در خدا نیست روی نیاز
درختی که بیخش بود برقرار | بپرور، که روزی دهد میوه بار
گرت بیخ اخلاص در بوم نیست | ازین برکسی چون تو محروم نیست
هر آنکافکند تخم بر روی سنگ | جوی وقت دخلش نیاید بچنگ
منه آبروی ریا را محل | که این آب در زیر دارد وحل
چو در خفیه بد باشم و خاکسار | چه سود آب ناموس بر روی کار؟
بروی ریا خرقه سهلست دوخت | گرش با خدا در توانی فروخت

چه دانند مردم که در جامه کیست؟ — نویسنده داند که در نامه چیست

چه وزن آورد جای انبان باد؟ — که میزان عدلست و دیوان داد

مرائی که چندین ورع می‌نمود — بدیدند و هیچش در انبان نبود

کنند ابره پاکیزه‌تر ز آستر — که آن در حجابست و این در نظر

بزرگان فراغ از نظر داشتند — از آن پرنیان آستر داشتند

ور آوازه خواهی در اقلیم فاش — برون حله کن، گو درون حشو باش

به بازی نگفت این سخن بایزید — که از منکر ایمن‌ترم کز مرید

کسانی که سلطان و شاهنشهند — سراسر گدایان این درگهند

طمع در گدا مرد معنی نبست — نشاید گرفتن در افتاده دست

همان به گر آبستن گوهری — که همچون صدف سر بخود در بری

چو روی پرستیدنت در خداست — اگر جبرئیلت نبیند، رواست

ترا پند سعدی بسست ای پسر — اگر گوش گیری چو پند پدر

گر امروز گفتار ما نشنوی — مبادا که فردا پشیمان شوی

ازین به نصیحتگری بایدت — ندانم پس از من چه پیش آیدت

باب ششم
در
قناعت

خدا را ندانست و طاعت نکرد / که بر بخت و روزی قناعت نکرد

قناعت توانگر کند مرد را / خبر کن حریص جهانگرد را

سکونی بدست آور ای بی‌ثبات / که بر سنگ گردان نروید نبات

مپرور تن ار مرد رای و هشی / که او را چو می‌پروری، میکشی

خردمند مردم هنر پرورند / که تن پروران از هنر لاغرند

کسی سیرت آدمی گوش کرد / که اول سگ نفس خاموش کرد

خور و خواب تنها طریق دد است / بر این بودن، آئین نابخرد است

خنک نیکبختی که در گوشه‌ای ... بدست آرد از معرفت توشه‌ای

بر آنان که شد سرّ حق آشکار ... نکردند باطل بر او اختیار

ولیکن چو ظلمت نداند ز نور ... چه دیدار دیوش، چه رخسار حور

تو خود را از آن در چه انداختی ... که چه را ز ره باز نشناختی

بر اوج فلک چون پرد جرّه باز ... که در شهپرش بسته‌ای سنگ آز؟

گرش دامن از چنگ شهوت رها ... کنی، رفت تا سدرة المنتهی

بکم کردن از عادت خویش خورد ... توان خویشتن را ملک خوی کرد

کجا سیر وحشی رسد در ملک؟ ... نشاید پرید از ثری بر فلک

نخست آدمی سیرتی پیشه کن ... پس آنگه ملک خویی اندیشه کن

تو بر کرّهٔ توسنی بر کمر ... نگر تا نپیچد ز حکم تو سر

که گر پالهنگ از کفت در گسیخت ... تن خویشتن کشت و خون تو ریخت

باندازه خور زاد، اگر مردمی ... چنین پر شکم، آدمی یا خمی؟

درون جای قوتست و ذکر و نفس ... تو پنداری از بهر نانست و بس؟

کجا ذکر گنجد در انبان آز؟ ... بسختی نفس میکند پا دراز

ندارند تن پروران آگهی   که پر معده باشد ز حکمت تهی

دو چشم و شکم پر نگردد به هیچ   تهی بهتر این روده پیچ پیچ

چو دوزخ که سیرش کنند از وقید   دگر بانگ دارد که هل من مزید

همی میردت عیسی از لاغری   تو در بند آنی که خر پروری

بدین ای فرومایه دنیا مخر   تو خر را به انجیل عیسی مخر

مگر می نبینی که دد را و دام   نینداخت جز حرص خوردن به دام

پلنگی که گردن کشد بر وحوش   به دام افتد از بهر خوردن چو موش

چو موش آنکه نان و پنیرش خوری   به دامش درافتی و تیرش خوری

حکایت

مرا حاجیی شانهٔ عاج داد   که رحمت بر اخلاق حجاج باد

شنیدم که باری سگم خوانده بود   که از من به نوعی دلش مانده بود

بینداختم شانه، کاین استخوان   نمی بایدم، دیگرم سگ مخوان

مپندار چون سرکه خود خورم   که جور خداوند حلوا برم

قناعت کن ای نفس بر اندکی   که سلطان و درویش بینی یکی

چرا پیش خسرو بخواهش روی ‌ ‌ ‌ ‌ چو یکسو نهادی طمع خسروی
وگر خود پرستی، شکم طبله کن ‌ ‌ ‌ ‌ در خانهٔ این و آن قبله کن

حکایت

یکی پر طمع پیش خوارزمشاه ‌ ‌ ‌ ‌ شنیدم که شد بامدادی پگاه
چو دیدش، بخدمت دوتا گشت و راست ‌ ‌ ‌ ‌ دگر روی بر خاک مالید و خاست
پسر گفتش ای بابک نامجوی ‌ ‌ ‌ ‌ یکی مشکلت می بپرسم، بگوی
نگفتی که قبله است سوی حجاز ‌ ‌ ‌ ‌ چرا کردی امروز از این سو نماز؟
مبر طاعت نفس شهوت پرست ‌ ‌ ‌ ‌ که هر ساعتش قبلهٔ دیگر است
مبر ای برادر بفرمانش دست ‌ ‌ ‌ ‌ که هر کس که فرمان نبردش، برست
قناعت سرافرازد ای مرد هوش ‌ ‌ ‌ ‌ سر پر طمع برنیاید ز دوش
طمع آبروی توقر بریخت ‌ ‌ ‌ ‌ برای دو جو، دامنی دُر بریخت
چو سیراب خواهی شدن ز آب جوی ‌ ‌ ‌ ‌ چرا ریزی از بهر برف آبروی؟
مگر از تنعم شکیبا شوی ‌ ‌ ‌ ‌ وگرنه ضرورت بدرها شوی
برو خواجه کوتاه کن دست آز ‌ ‌ ‌ ‌ چه می بایدت ز آستین دراز؟

کسی را که درج طمع درنوشت — نباید بکس عبد و خادم نبشت
توقع براند ز هر مجلست — بران از خودش، تا نراند کست

حکایت

یکی را تب آمد ز صاحبدلان — کسی گفت شکر بخواه از فلان
بگفت ای پسر تلخی مردنم — به از جور روی ترش بردنم
شکر عاقل از دست آن کس نخورد — که روی از تکبر بر او سرکه کرد
مرو در پی هرچه دل خواهدت — که تمکین تن نور جان کاهدت
کند مرد را نفس اماره خوار — اگر هوشمندی، عزیزش مدار
اگر هرچه باشد مرادت خوری — ز دوران بسی نامرادی بری
تنور شکم دم بدم تافتن — مصیبت بود روز نایافتن
به تنگی بریزاندت روی رنگ — چو وقت فراخی کنی معده تنگ
کشد مرد پرخواره بار شکم — وگر درنیابد، کشد بار غم
شکم بنده بسیار بینی خجل — شکم پیش من تنگ بهتر که دل

حکایت

چه آوردم از بصره، دانی عجب — حدیثی که شیرین‌تر است از رطب
تنی چند در خرقهٔ راستان — گذشتیم بر طرف خرماستان
یکی در میان معده انبار بود — ز پرخواری خویش بس خوار بود
میان بست مسکین و شد بر درخت — وز آنجا بگردن در افتاد سخت
نه هر بار خرما توان خورد و بُرد — لت انبان بد عاقبت خورد و مرد
رئیس ده آمد که این را که کشت؟ — بگفتم مزن بانگ بر ما درشت
شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ — بود تنگدل رودگانی فراخ
شکم بند دستست و زنجیر پای — شکم بنده نادر پرستد خدای
سراسر شکم شد ملخ لاجرم — بپایش کشد مور کوچک شکم
برو اندرونی بدست آر پاک — شکم پر نخواهد شد الا بخاک

حکایت

شکم صوفیی را زبون کرد و فرج — دو دینار بر هر دوان کرد خرج
یکی گفتش از دوستان در نهفت — چه کردی بدین هر دو دینار؟ گفت

بدیناری از پشت راندم نشاط — بدیگر، شکم را کشیدم سماط

فرومایگی کردم و ابلهی — که این همچنان پر نشد وان تهی

غذا گر لطیفست و گر سرسری — چو دیرت بدست اوفتد، خوش خوری

سر آنگه ببالین نهد هوشمند — که خوابش بقهر آورد در کمند

مجال سخن تا نیابی، مگوی — چو میدان نبینی، نگه دار گوی

وز اندازه بیرون مرو پیش زن — نه دیوانه‌ای؟ تیغ بر خود مزن

بی رغبتی شهوت انگیختن — برغبت بود خون خود ریختن

حکایت

یکی نیشکر داشت بر طیفری — چپ و راست گردنده بر مشتری

بصاحبدلی گفت در کنج ده — که بستان و چون دست یابی بده

بگفت آن خردمند زیبا سرشت — جوابی که بر دیده باید نبشت

ترا صبر بر من نباشد مگر — ولیکن مرا باشد از نیشکر

حلاوت نباشد شکر در نیش — چو باشد تقاضای تلخ از پیش

حکایت

یکی را ز مردان روشن ضمیر امیر ختن داد طاقی حریر
ز شادی چو گلبرگ خندان شکفت بپوشید و دستش ببوسید و گفت
چه خوبست تشریف شاه ختن وز آن خوبتر، خرقهٔ خویشتن
گر آزاده‌ای، بر زمین خسب و بس مکن بهر قالی زمین بوس کس

حکایت

یکی نان‌خورش جز پیازی نداشت چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت
پراکنده‌ای گفتش ای خاکسار برو طبخی از خوان یغما بیار
بخواه و مدار از کس ای خواجه باک که مقطوع روزی بود شرمناک
قبا بست و چابک نوردید دست قبایش دریدند و دستش شکست
شنیدم که میگفت و خون میگریست که ای نفس خودکرده را چاره چیست؟
بلاجوی باشد گرفتار آز من و خانهٔ من بعد، نان و پیاز
جوینی که از سعی بازو خورم به از میده بر خوان اهل کرم
چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش که بر سفرهٔ دیگران داشت گوش

حکایت

یکی گربه در خانهٔ زال بود — که برگشته ایام و بدحال بود

دوان شد بمهمانسرای امیر — غلامان سلطان زدندش بتیر

چکان خونش از استخوان میدوید — همیگفت و از هول جان میدوید

اگر جستم از دست این تیرزن — من و موش و ویرانهٔ پیرزن

نیرزد عسل جان من زخم نیش — قناعت نکوتر بدوشاب خویش

خداوند از آن بنده خرسند نیست — که راضی بقسم خداوند نیست

حکایت

یکی طفل دندان برآورده بود — پدر سر بفکرت فرو برده بود

که من نان و برگ از کجا آرمش؟ — مروت نباشد که بگذارمش

چو بیچاره گفت این سخن نزد جفت — نگر تا زن او را چه مردانه گفت:

مخور هول ابلیس تا جان دهد — هم آن کس که دندان دهد، نان دهد

تواناست آخر خداوند روز — که روزی رساند، تو چندین مسوز

نگارندهٔ کودک اندر شکم — نویسندهٔ عمر و روزیست هم

خداوندگاری که عبدی خرید — بدارد، فکیف آنکه عبد آفرید

ترا نیست این تکیه بر کردگار — که مملوک را بر خداوندگار؟

شنیدی که در روزگار قدیم — شدی سنگ در دست ابدال سیم

نپنداری این قول معقول نیست — چو قانع شدی، سیم و سنگت یکیست

چو طفل اندرون دارد از حرص پاک — چه مشتی زرش پیش همت، چه خاک

خبر ده به درویش سلطان پرست — که سلطان ز درویش مسکین تراست

گدا را کند یک درم سیم سیر — فریدون بملک عجم نیم سیر

نگهبانی ملک و دولت بلاست — گدا پادشاهست و نامش گداست

گدائی که بر خاطرش بند نیست — به از پادشاهی که خرسند نیست

بخسبند خوش روستائی و جفت — بذوقی که سلطان در ایوان نخفت

اگر پادشاهست وگر پینه دوز — چو خفتند، گردد شب هر دو روز

چو سیلاب خواب آمد و مرد برد — چه بر تخت سلطان، چه بر دشت کرد

چو بینی توانگر سر از کبر مست — برو شکر یزدان کن ای تنگدست

نداری بحمدالله آن دسترس　　　که برخیزد از دستت آزار کس

حکایت

شنیدم که صاحبدلی نیکمرد　　　یکی خانه بر قامت خویش کرد

کسی گفت می دانمت دسترس　　　کز این خانه بهتر کنی گفت بس

چه میخواهم از طارم افراشتن؟　　　همینم بس از بهر بگذاشتن

مکن خانه بر راه سیل ای غلام　　　که کس را نگشت این عمارت تمام

نه از معرفت باشد و عقل و رای　　　که بر ره کند کاروانی سرای

حکایت

یکی سلطنت ران صاحب شکوه　　　فرو خواست رفت آفتابش بکوه

بشیخی در آن بقعه کشور گذاشت　　　که در دوره قائم مقامی نداشت

چو خلوت نشین کوس دولت شنید　　　دگر ذوق در کنج خلوت ندید

چپ و راست لشکر کشیدن گرفت　　　دل پردلان زو رمیدن گرفت

چنان سخت بازو شد و تیز چنگ　　　که با جنگجویان طلب کرد جنگ

ز قوم پراکنده خلقی بکشت　　　دگر جمع گشتند و همرای و پشت

چنان در حصارش کشیدند تنگ / که عاجز شد از تیرباران و سنگ

بر نیکمردی فرستاد کس / که صعبم فرو مانده فریادرس

بهمت مدد کن که شمشیر و تیر / نه در هر وغائی بود دستگیر

چو بشنید عابد بخندید و گفت / چرا نیم نانی نخورد و نخفت؟

ندانست قارون نعمت پرست / که گنج سلامت بکنج اندر است

مپندار اگر سفله قارون شود / که طبع لئیمش دگرگون شود

وگر در نیابد کرم پیشه نان / نهادش توانگر بود همچنان

مروت زمینست و سرمایه زرع / بده کاصل خالی نماند ز فرع

خدائی که از خاک مردم کند / عجب دارم ار مردمی گم کند

ز نعمت نهادن بلندی مجوی / که ناخوش کند آب استاده بوی

ببخشندگی کوش کآب روان / بسیلش مدد میرسد ز آسمان

گر از جاه و دولت بیفتد لئیم / دگرباره نادر شود مستقیم

وگر قیمتی گوهری غم مدار / که ضایع نگرداندت روزگار

کلوخ ار چه افتاده باشد براه / نبینی که در وی کند کس نگاه

دگر خرده‌ای زر ز دندان گاز / بیفتد، بشمعش بجویند باز

بدر می‌کنند آبگینه ز سنگ / کجا ماند آیینه در زیر زنگ؟

پسندیده و نغز باید خصال / که گاه آید و گه رود جاه و مال

حکایت

شنیدم ز پیران شیرین سخن / که بود اندرین شهر پیری کهن

بسی دیده شاهان و دوران و امر / سر آورده عمری ز تاریخ عمر

درخت کهن میوه‌ای تازه داشت / که شهر از نکوئی پر آوازه داشت

عجب در زنخدان آن دلفریب / که هرگز نبودست بر سرو، سیب

ز شوخی و مردم خراشیدنش / فرح دید در سر تراشیدنش

بموسی کهن عمر کوته امید / سرش کرد چون دست موسی سپید

ز سرتیزی آن آهنین دل که بود / بعیب پریرخ زبان برگشود

بموئی که کرد از نکوئیش کم / نهادند حالی سرش در شکم

چو چنگ از خجالت سر خوبروی / نگونسار و، در پیشش افتاد موی

یکی را که خاطر در او رفته بود / چو چشمان دلبندش آشفته بود

کسی گفت جور آزمودی و درد / دگر گرد سودای باطل مگرد

ز مهرش بگردان چو پروانه پشت / که مقراض شمع جمالش بکشت

برآمد خروش از هوادار چست / که تر دامنان را بود عهد سست

پسر خوش منش باید و خوبروی / پدر گو به جهلش بینداز موی

مرا جان به مهرش برآمیخته است / نه خاطر به موئی درآویخته است

چو روی نکو داری، انده مخور / که موی ار بیفتد، بروید دگر

نه پیوسته رز خوشه‌ای تر دهد / گهی برگ ریزد، گهی بر دهد

بزرگان چو خور در حجاب اوفتند / حسودان چو اخگر در آب اوفتند

برون آید از زیر ابر آفتاب / بتدریج و، اخگر بمیرد در آب

ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست / که ممکن بود کآب حیوان در اوست

نه گیتی پس از جنبش آرام یافت؟ / نه سعدی سفر کرد تا کام یافت؟

دل از بی‌مرادی به فکرت مسوز / شب آبستن است ای برادر به روز

باب هفتم
در
عالم تربیت

سخن در صلاحست و تدبیر و خوی — نه در اسب و میدان و چوگان و گوی

تو با دشمن نفس همخانه‌ای — چه در بند پیکار بیگانه‌ای؟

عنان باز پیچان نفس از حرام — بمردی ز رستم گذشتند و سام

تو خود را چو کودک ادب کن بچوب — بگرز گران مغز مردم مکوب

وجود تو شهریست پر نیک و بد — تو سلطان و، دستور دانا خرد

رضا و ورع، نیکنامان حُر — هوی و هوس، رهزن و کیسه بُر

چو سلطان عنایت کند با بدان — کجا ماند آسایش بخردان؟

ترا شهوت و حرص و کین و حسد — چو خون در رگانند و جان در جسد

هوی و هوس را نماند ستیز   چو بینند سرپنجهٔ عقل تیز

رئیسی که دشمن سیاست نکرد   هم از دست دشمن ریاست نکرد

نخواهم در این نوع گفتن بسی   که حرفی بس، ار کار بندد کسی

اگر پای در دامن آری چو کوه   سرت ز آسمان بگذرد در شکوه

زبان درکش ای مرد بسیاردان   که فردا قلم نیست بر بی زبان

صدف وار، گوهرشناسان راز   دهن جز بلؤلؤ نکردند باز

فراوان سخن باشد آکنده گوش   نصیحت نگیرد، مگر در خموش

چو خواهی که گویی نفس بر نفس   حلاوت نیابی ز گفتار کس

نباید سخن گفت ناساخته   نشاید بریدن نینداخته

تأمل کنان در خطا و صواب   به از ژاژخایان حاضر جواب

کمالست در نفس انسان سخن   تو خود را بگفتار ناقص مکن

کم آواز هرگز نبینی خجل   جوی مشک بهتر که یک توده گل

حذر کن ز نادان ده مرده گوی   چو دانا یکی گوی و پرورده گوی

صد انداختی تیر و هر صد خطاست / اگر هوشمندی، یک انداز و راست

چرا گوید آن چیز در خفیه مرد / که گر فاش گردد شود روی زرد؟

مکن پیش دیوار غیبت بسی / بود، کز پسش گوش دارد کسی

درون دلت شهربند است راز / نگر تا نبیند در شهر باز

از آن مرد دانا دهن دوخته است / که بیند که شمع از زبان سوخته است

حکایت

تکش با غلامان یکی راز گفت / که این را نباید بکس باز گفت

بیکسالش آمد ز دل بر دهان / بیک روز شد منتشر در جهان

بفرمود جلاد را بی دریغ / که بردار سرهای اینان بتیغ

یکی زان میان گفت و زنهار خواست / مکش بندگان کاین گناه از تو خاست

تو اول نبستی که سرچشمه بود / چو سیلاب شد پیش بستن چه سود؟

تو پیدا مکن راز دل بر کسی / که او خود بگوید بر هر کسی

جواهر بگنجینه داران سپار / ولی راز را خویشتن پاس دار

سخن تا نگوئی، بر او دست هست / چو گفته شود، یابد او بر تو دست

سخن دیوبند است در چاه دل / به بالای کام و زبانش مهل

توان باز دادن ره نره دیو / ولی باز نتوان گرفتن به ریو

تو دانی که چون دیو رفت از قفس / نیاید به لاحول کس باز پس

یکی طفل بردارد از رخش بند / نیاید بصد رستم اندر کمند

مگو آن، که گر برملا اوفتد / وجودی از آن در بلا اوفتد

بدهقان نادان چه خوش گفت زن / بدانش سخن گوی، یا دم مزن

مگوی آنچه طاقت نداری شنود / که جو کشته گندم نخواهی درود

چه نیکو زده است این مثل برهمن / بود حرمت هر کس از خویشتن

نباید که بسیار بازی کنی / که مر قیمت خویش را بشکنی

چو دشنام گویی، دعا نشنوی / بجز کشته خویشتن ندروی

مگوی و منه تا توانی قدم / از اندازه بیرون و زاندازه کم

اگر تند باشی بیکبار و تیز / جهان از تو گیرند راه گریز

نه کوتاه دستی و بیچارگی / نه زجر و تطاول بیکبارگی

حکایت

یکی خوب خلق و خَلَق پوش بود — که در مصر یک چند خاموش بود

خردمند مردم ز نزدیک و دور — بگردش چو پروانه جویان نور

تفکر شبی با دل خویش کرد — که پوشیده زیر زبانست مرد

اگر، همچنین سر بخود در برم — چه دانند مردم که دانشورم؟

سخن گفت و، دشمن بدانست و دوست — که در مصر نادانتر از وی هموست

حضورش پریشان شد و کار زشت — سفر کرد و بر طاق مسجد نبشت

در آیینه گر خویشتن دیدمی — به بی دانشی پرده ندریدمی

چنین زشت از آن پرده برداشتم — که خود را نکو روی پنداشتم

کم آواز را باشد آوازه تیز — چو گفتی و رونق نماندت، گریز

ترا خامشی ای خداوند هوش — وقارست و، نا اهل را پرده پوش

اگر عالمی، هیبت خود مبر — وگر جاهلی، پردهٔ خود مدر

ضمیر دل خویش منمای زود — که هرگه که خواهی، توانی نمود

ولیکن چو پیدا شود راز مرد — بکوشش نشاید نهان باز کرد

قلم سر سلطان چه نیکو نهفت — که تا کارد بر سر نبودش نگفت

بهایم خموشند، گویا بشر — زبان بسته بهتر که گویا بشر

چو مردم سخن گفت باید بهوش — وگرنه شدن چون بهایم خموش

بنطقست و عقل آدمیزاده فاش — چو طوطی سخنگوی نادان مباش

بنطق آدمی بهتر است از دواب — دواب از تو به، گر نگویی صواب

حکایت

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ — گریبان دریدند وی را بچنگ

قفا خورده عریان و گریان نشست — جهاندیده‌ای گفتش ای خودپرست

چو غنچه گرت بسته بودی دهن — دریده ندیدی چو گل پیرهن

سراسیمه گوید سخن بر گزاف — چو طنبور بی مغز بسیار لاف

نبینی که آتش زبانست و بس؟ — بآبی توان کشتنش در نفس

اگر هست مرد از هنر بهره‌ور — هنر خود بگوید، نه صاحب هنر

اگر مشک خالص نداری، مگوی — ورت هست خود فاش گردد ببوی

بسوگند گفتن که زر مغربیست — چه حاجت محک خود بگوید که چیست

بگویند از این حرف گیران هزار — که سعدی نه اهلست و آمیزگار

روا باشد ار پوستینم درند — که طاقت ندارم که مغزم برند

حکایت

عُضد را پسر سخت رنجور بود — شکیب از نهاد پدر دور بود

یکی پارسا گفت از روی پند — که بگذار مرغان وحشی ز بند

قفسهای مُرغ سحرخوان شکست — که در بند ماند چو زندان شکست؟

نگه داشت بر طاق بستانسرای — یکی نامور بلبل خوش سرای

پسر صُبحدم سوی بستان شتافت — جز آن مُرغ بر طاق ایوان نیافت

بخندید، کای بلبل خوش نفس — تو از گفت خود مانده‌ای در قفس

ندارد کسی با تو ناگفته کار — ولیکن چو گفتی، دلیلش بیار

چو سعدی که چندی زبان بسته بود — ز طعن زبان آوران رسته بود

کسی گیرد آرام دل در کنار — که از صُحبت خلق گیرد کنار

مکن عیب خلق ای خردمند فاش — بعیب خود از خلق مشغول باش

چو باطل سرایند، مگمار گوش — چو بی ستر بینی، بصیرت بپوش

حکایت

شنیدم که در بزم ترکان مست
مریدی دف و چنگ مطرب شکست

چو چنگش کشیدند حالی بموی
غلامان و چون دف زدندش بروی

شب از درد چوگان و سیلی نخفت
دگر روز پیرش بتعلیم گفت

نخواهی که باشی چو دف روی ریش
چو چنگ ای برادر سر انداز پیش

دو کس گرد دیدند و آشوب جنگ
پراکنده نعلین و پرنده سنگ

یکی فتنه دید از طرف برگشت
یکی در میان آمد و سر شکست

کسی خوشتر از خویشتندار نیست
که با خوب و زشت کسش کار نیست

ترا دیده در سر نهادند و گوش
دهان جای گفتار و دل جای هوش

مگر باز دانی نشیب از فراز
نگوئی که این کوته است آن دراز

حکایت

چنین گفت پیری پسندیده هوش
خوش آید سخنهای پیران بگوش

که در هند رفتم بکنجی فراز
چه دیدم؟ چو یلدا سیاهی دراز

در آغوش وی دختری چون قمر — فرو برده دندان بلبهاش در

چنان تنگش آورده اندر کنار — که پنداری اَللَّیلُ یَغشَی النَّهار

مرا امر معروف دامن گرفت — فضول آتشی گشت و در من گرفت

طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ — که ای ناخدا ترس بی نام و ننگ

بتشنیع و دشنام و آشوب و زجر — سپید از سیه فرق کردم چو فجر

شد آن ابر ناخوش ز بالای لاغ — پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ

ز لاحولم آن دیو هیکل بجست — پری پیکر اندر من آویخت دست

که ای زرق سجاده دلق پوش — سیه کار دنیا خر دین فروش

مرا روزها دل ز کف رفته بود — بر این شخص و، جان بر وی آشفته بود

کنون پخته شد لقمهٔ خام من — که گرمش بدر کردی از کام من

تظلم برآورد و فریاد خواند — که شفقت برافتاد و رحمت نماند

نماند از جوانان کسی دستگیر — که بستاندم داد از این مرد پیر

که شرمش نیاید ز پیری همی — زدن دست در ستر نامحرمی

همی کرد فریاد و دامن بچنگ — مرا مانده سر در گریبان ز ننگ

فرو گفت عقلم بگوش ضمیر — که از جامه بیرون روم همچو سیر
برهنه دوان رفتم از پیش زن — که در دست او جامه بهتر که من
پس از مدتی کرد بر من گذار — که میدانیم؟ گفتمش زینهار
که من توبه کردم بدست تو بر — که گرد فضولی نگردم دگر
کسی را نباید چنین کار پیش — که عاقل نشیند پس کار خویش
از آن شنعت این پند برداشتم — دگر دیده نادیده انگاشتم
زبان درکش ار عقل داری و هوش — چو سعدی سخن گوی ور نه خموش

حکایت

یکی پیش داود طائی نشست — که دیدم فلان صوفی افتاده مست
قی آلوده دستار و پیراهنش — گروهی سگان حلقه پیرامنش
چو فرخنده خو این حکایت شنید — ز گوینده ابرو بهم درکشید
زمانی بر آشفت و گفت ای رفیق — بکار آید امروز یار شفیق
برو ز آن مقام شنیعش بیار — که در شرع نهیست و در خرقه عار
بپشتش درآور چو مردان، که مست — عنان طریقت ندارد بدست

نیوشنده شد زین سخن تنگدل   بفکرت فرو رفت چون خر بگل

نه زهره که فرمان نگیرد بگوش   نه یارا که مست اندر آرد بدوش

زمانی بپیچید و درمان ندید   ره سرکشیدن ز فرمان ندید

میان بست و بی اختیارش بدوش   در آورد و، شهری بر او عام جوش

یکی طعنه میزد که: درویش بین   زهی پارسایان پاکیزه دین

یکی: صوفیان بین که می خورده اند   مُرَقّع بسیکی گرو کرده اند

اشارت کنان این و آن را بدست   که آن سرگرانست و آن نیم مست

بگردن بر از جور دشمن حسام   به از شنعت شهر و جوش عوام

بلا دید و روزی بمحنت گذاشت   بناکام بردش بجائی که داشت

شب از شرمساری و فکرت نخفت   بخندید طائی دگر روز و گفت

مریز آبروی برادر بکوی   که دهرت نریزد بشهر آبروی

بد اندر حق مردم نیک و بد   مگوی ای جوانمرد صاحب خرد

که بد مرد را خصم خود میکنی   وگر نیکمرد است، بد میکنی

ترا هر که گوید فلانکس بد است   چنان دان که در پوستین خود است

که فعل فلان را بباید بدان — وز این فعل بد می برآید عیان

بید گفتن خلق چون دم زدی — اگر راست گویی سخن، هم بدی

زبان کرد شخصی بغیبت دراز — بدو گفت داننده‌ای سرفراز

که یاد کسان پیش من بد مکن — مرا بدگمان در حق خود مکن

گرفتم ز تمکین او کم ببود — نخواهد بجاه تو اندر فزود

کسی گفت و پنداشتم طیبت است — که دزدی بسامان‌تر از غیبت است

بدو گفتم ای یار آشفته هوش — شگفت آمد این داستانم بگوش

بناراستی در چه بینی بهی — که در غیبتش مرتبت می‌نهی؟

بلی گفت ـ دزدان تهور کنند — ببازوی مردی شکم پر کنند

نه غیبت کن آن ناسزاوار مرد — که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد

حکایت

مرا در نظامیه ادرار بود — شب و روز تلقین و تکرار بود

مر استاد را گفتم ای پر خرد — فلان یار بر من حسد می‌برد

چو من داد معنی دهم در حدیث — برآید بهم اندرون خبیث

شنید این سخن پیشوای ادب — بتندی برآشفت و گفت ای عجب

حسودی پسندت نیامد ز دوست — چه معلوم کردت که غیبت نکوست؟

گر او راه دوزخ گرفت از خسی — ازین راه دیگر تو در وی رسی

حکایت

کسی گفت حَجّاج خونخواره ایست — دلش همچو سنگ سیه پاره ایست

نترسد همی ز آه و فریاد خلق — خدایا تو بستان ازو داد خلق

جهاندیدهٔ پیر دیرینه زاد — جوان را یکی پند پیرانه داد

کزو داد مظلوم مسکین او — بخواهند، و از دیگران کین او

تو دست از وی و روزگارش بدار — که خود زیر دستش کند روزگار

نه بیداد ازو بهره مند آمدم — نه نیز از تو غیبت پسند آمدم

بدوزخ برد مُدبِری را گناه — که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه

دگر کس بغیبت پَیش میدوُد — مبادا که تنها بدوزخ رود

حکایت

شنیدم که از پارسایان یکی — بطیبت بخندید با کودکی

دگر پارسایان خلوت نشین / بعیبش فتادند در پوستین

باخر نماند این حکایت نهفت / بصاحبنظر باز گفتند و گفت:

مدر پرده بر یار شوریده حال / نه طیبت حرامست و غیبت حلال

حکایت

بطفلی درم رغبت روزه خاست / ندانستمی چپ کدامست و راست

یکی عابد از پارسایان کوی / همی شستن آموختم دست و روی

که بسم الله اول بسنت بگوی / دوم نیت آور، سوم کف بشوی

پس آنگه دهن شوی و بینی سه بار / مناخر بانگشت کوچک بخار

بسبابه دندان پیشین بمال / که نهیست در روزه بعد از زوال

وزان پس سه مشت آب بر روی زن / ز رستنگه موی سر تا ذقن

دگر دستها تا بمرفق بشوی / ز تسبیح و ذکر آنچه دانی، بگوی

دگر مسح سر، بعد از آن غسل پای / همینست و ختمش بنام خدای

کس از من نداند درین شیوه به / نبینی که فرتوت شد پیر ده؟

شنید این سخن دهخدای قدیم / بشورید و گفت ای خبیث رجیم

نه مسواک در روزه گفتی خطاست ؟   بنی آدم مرده خوردن رواست ؟
دهن گو ز ناگفتنیها نخست   بشوی، آنکه از خوردنیها بشست

کسی را که نام آمد اندر میان   بنیکوترین نام و نعتش بخوان
چو همواره گوئی که مردم خرند   مبر ظن که نامت چو مردم برند
چنان گوی سیرت بکوی اندرم   که گفتن توانی بروی اندرم
وگر شرمت از دیدهٔ ناظر است   نه ای بی بصر غیب‌دان حاضر است ؟
نیاید همی شرمت از خویشتن   کز او فارغ و شرم داری ز من

حکایت

طریقت شناسان ثابت قدم   بخلوت نشستند چندی بهم
یکی زان میان غیبت آغاز کرد   در ذکر بیچاره‌ای باز کرد
کسی گفتش ای یار شوریده رنگ   تو هرگز غزا کرده‌ای در فرنگ ؟
بگفت از پس چار دیوار خویش   همه عمر ننهاده‌ام پای پیش
چنین گفت درویش صادق نفس   ندیدم چنین بخت برگشته کس

که کافر ز پیکارش ایمن نشست — مسلمان ز جور زبانش نرست

چه خوش گفت دیوانهٔ مرغزی — حدیثی، کز آن لب بدندان گزی

من از نام مردم بزشتی برم — نگویم بجز غیبت مادرم

که دانند پروردگان خرد — که طاعت همان به که مادر برد

رفیقی که غائب شد ای نیکنام — دو چیز است از و بر رفیقان حرام

یکی آنکه مالش بباطل خورند — دوم آنکه نامش بزشتی برند

هر آنکو برد نام مردم بعار — تو چشم نکوگوئی از وی مدار

که اندر قفای تو گوید همان — که پیش تو گفت از پس مردمان

کسی پیش من در جهان عاقلست — که مشغول خود، وز جهان غافلست

سه کس را شنیدم که غیبت رواست — وزین درگذشتی، چهارم خطاست

یکی پادشاهی ملامت پسند — کزاو بر دل خلق بینی گزند

حلالست از او نقل کردن خبر — مگر خلق باشند از او بر حذر

دوم: پرده بر بی حیائی متن — که خود می درد پردهٔ خویشتن

زخوضش مدارای برادر نگاه
که او می درافتد بگردن بچاه

سوم کز تراز وی ناراست خوی
ز فعل بدش هرچه دانی بگوی

حکایت

شنیدم که دزدی درآمد ز دشت
بدروازهٔ سیستان برگذشت

بدزدید بقال ازو نیمدانگ
برآورد دزد سیهکار بانگ

خدایا تو شبرو بآتش مسوز
که ره میزند سیستانی بروز

حکایت

یکی گفت با صوفیی در صفا
ندانی فلانت چه گفت از قفا؟

بگفتا خموش ای برادر بخفت
ندانسته بهتر که دشمن چه گفت

کسانی که پیغام دشمن برند
ز دشمن همانا که دشمن ترند

کسی قول دشمن نیارد بدوست
جز آنکس که در دشمنی یار اوست

نیارست دشمن جفا گفتنم
چنان، کز شنیدن بلرزد تنم

تو دشمن تری کآوری بر دهان
که دشمن چنین گفت اندر نهان

سخن چین کند تازه جنگ قدیم
بخشم آورد نیکمرد سلیم

از آن همنشین تا توانی گریز — که مر فتنهٔ خفته را گفت خیز

سیه چال و مرد اندر او بسته پای — به از فتنه از جای بردن بجای

میان دو تن جنگ چون آتش است — سخن چین بدبخت هیزم‌کش است

حکایت

فریدون وزیری پسندیده داشت — که روشن دل و دوربین دیده داشت

رضای حق اول نگه داشتی — دگر پاس فرمان شه داشتی

نهد عامل سفله بر خلق رنج — که تدبیر ملکست و توفیر گنج

اگر جانب حق نداری نگاه — گزندت رساند هم از پادشاه

یکی رفت پیش ملک بامداد — که هر روزت آسایش و کام باد

غرض مشنو از من نصیحت پذیر — ترا در نهان دشمنست این وزیر

کس از خاص لشکر نماندست و عام — که سیم و زر از وی ندارد بوام

بشرطی که چون شاه گردن فراز — بمیرد، دهند آن زر و سیم باز

نخواهد ترا زنده این خودپرست — مبادا که نقدش نیاید بدست

یکی سوی دستور دولت پناه — بچشم سیاست نگه کرد شاه

که در صورت دوستان پیش من — بخاطر چرا نی بداندیش من؟

زمین پیش تختش ببوسید و گفت: — نشاید چو پرسیدی اکنون نهفت

چنین خواهم ای نامور پادشا — که باشند خلقت همه نیکخواه

چو مرگت بود وعدهٔ سیم من — بقا بیش خواهندت از بیم من

نخواهی که مردم بصدق و نیاز — سرت سبز خواهند و عمرت دراز؟

غنیمت شمارند مردان دعا — که جوشن بود پیش تیر بلا

پسندید ازو شهریار آنچه گفت — گل رویش از تازگی بر شکفت

ز قدر و مکانی که دستور داشت — مکانش بیفزود و قدرش فراشت

بداندیش را زجر و تأدیب کرد — پشیمانی از گفتهٔ خویش خورد

ندیدم ز غماز سرگشته تر — نگون طالع و بخت برگشته تر

ز نادانی و تیره رائی که اوست — خلاف افکند در میان دو دوست

کنند این و آن خوش دگرباره دل — وی اندر میان کوربخت و خجل

میان دو کس آتش افروختن — نه عقلست و، خود در میان سوختن

چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید — که او از دو عالم زبان درکشید

بگوی آنچه دانی سخن سودمند — وگر هیچکس را نیاید پسند

که فردا پشیمان برآرد خروش — که آوخ چرا حق نکردم بگوش؟

زن خوب فرمانبر پارسا — کند مرد درویش را پادشا

برو پنج نوبت بزن بر درت — چو یاری موافق بود در برت

همه روز اگر غم خوری غم مدار — چو شب غمگسارت بود در کنار

کرا خانه آباد و همخوابه دوست — خدا را برحمت نظر سوی اوست

چو مستور باشد زن و خوبروی — بدیدار او در بهشتست شوی

کسی برگرفت از جهان کام دل — که یکدل بود با وی آرام دل

اگر پارسا باشد و خوش سخن — نگه در نکوئی و زشتی مکن

زن خوش منش دل نشانتر که خوب — که آمیزگاری بپوشد عیوب

ببرد از پریچهره زشتخوی — زن دیو سیمای خوش طبع گوی

چو حلوا خورد سرکه از دست شوی — نه حلوا خورد سرکه اندوده روی

دلارام باشد زن نیکخواه — ولیکن زن بد، خدایا پناه

چو طوطی کلاغش بود همنفس غنیمت شمارد خلاص از قفس

سر اندر جهان نِه به آوارگی وگرنه بنه دل به بیچارگی

تهی پای رفتن به از کفش تنگ بلای سفر به که در خانه جنگ

بزندان قاضی گرفتار به که در خانه دیدن برابرو گره

سفر عید باشد بر آن کدخدای که بانوی زشتش بود در سرای

در خرمی بر سرائی ببند که بانگ زن از وی برآید بلند

چو زن راه بازار گیرد، بزن وگرنه تو در خانه بنشین چو زن

اگر زن ندارد سوی مرد گوش سراویل کُحلیش در مرد پوش

زنی را که جهلست و ناراستی بلا بر سر خود ـ نه زن ـ خواستی

چو در کیله جو امانت شکست از انبار گندم فرو شوی دست

بر آن بنده حق نیکوئی خواستست که با او دل و دست زن راستست

چو در روی بیگانه خندید زن دگر مرد گو لاف مردی مزن

زن شوخ چون دست در قلیه کرد برو گو منه پنجه بر روی مرد

زبیگانگان چشم زن کور باد چو بیرون شد از خانه در گور باد

چو بینی که زن پای بر جای نیست / ثبات از خردمندی و رای نیست

گریز از کفش در دهان نهنگ / که مُردن به از زندگانی به ننگ

بپوشانش از چشم بیگانه روی / وگر نشنود، چه زن آنگه، چه شوی

زن خوب خوش طبع رنج است و بار / رها کن زن زشت ناسازگار

چه نغز آمد این یک سخن زان دو تن / که بودند سرگشته از دست زن

یکی گفت کس را زن بد مباد / دگر گفت زن در جهان خود مباد

زن نو کن ای دوست هر نوبهار / که تقویم پاری نیاید بکار

کسی را که بینی گرفتار زن / مکن سعدیا، طعنه بر وی مزن

تو هم جور بینی و بارش کشی / اگر یک سحر در کنارش کشی

حکایت

جوانی ز ناسازگاری جفت / بر پیرمردی بنالید و گفت:

گران باری از دست این خصم چیر / چنان میبرم، کاسیا سنگ زیر

بسختی بنه گفتش ای خواجه دل / کس از صبر کردن نگردد خجل

بشب سنگ بالائی ای خانه سوز / چرا سنگ زیرین نباشی بروز؟

چو از گلبنی دیده باشی خوشی — روا باشد ار بار خارش کشی

درختی که پیوسته بارش خوری — تحمل کن آنگه که خارش خوری

پسر چون ز دَه برگذشتش سنین — ز نامحرمان گو فراتر نشین

بر پنبه آتش نشاید فروخت — که تا چشم برهم زنی، خانه سوخت

چو خواهی که نامت بماند بجای — پسر را خردمندی آموز و رای

چو فرهنگ و رایش نباشد بسی — بمیری و، از تو نماند کسی

خردمند و پرهیزگارش برآر — گرش دوست داری، بنازش مدار

بخردی دَرَش زجر و تعلیم کن — بنیک و بدش وعده و بیم کن

نوآموز را ذکر و تحسین و زه — ز توبیخ و تهدید استاد به

بیاموز پرورده را دسترنج — وگر دست داری چو قارون بگنج

مکن تکیه بر دستگاهی که هست — که باشد که نعمت نماند بدست

بپایان رسد کیسهٔ سیم و زر — نگردد تهی کیسهٔ پیشه ور

چه دانی که گردیدن روزگار — بعزت بگرداندش در دیار؟

چو بر پشه‌ای باشدش دسترس / کجا دست حاجت برد پیش کس؟

ندانی که سعدی مراد از چه یافت؟ / نه هامون نوشت و نه دریا شکافت

بخردی بخورد از بزرگان قفا / خدا دادش اندر بزرگی صفا

هر آنکس که گردن بفرمان نهد / بسی بر نیاید که فرمان دهد

هر آن طفل کو جور آموزگار / نبیند، جفا بیند از روزگار

پسر را نکو دار و راحت رسان / که چشمش نماند بدست کسان

هر آنکس که فرزند را غم نخورد / دگر کس غمش خورد و بدنام کرد

نگه دار از آمیزگار بدش / که بدبخت و بی ره کند چون خودش

حکایت

شبی دعوتی بود در کوی من / ز هر جنس مردم در او انجمن

چو آواز مطرب در آمد ز کوی / بگردون شد از عاشقان های و هوی

پری چهره‌ای بود محبوب من / بدو گفتم ای لعبت خوب من

چرا با رفیقان نیائی بجمع / که روشن کنی بزم ما را چو شمع؟

شنیدم سهی قامت سیمتن / که میرفت و میگفت با خویشتن:

محاسن چو مردان بدارم بدست / نه مردی بود پیش مردان نشست

سیه نامه‌تر زان مخنث مخواه / که پیش از خطش روی گردد سیاه

از آن بی حمیت بباید گریخت / که نامردیش آب مردان بریخت

پسر کو میان قلندر نشست / پدر گو ز خیرش فروشوی دست

دریغش مخور بر هلاک و تلف / که پیش از پدر مرده به ناخلف

خرابت کند شاهد خانه کن / برو خانه آباد گردان بزن

نشاید هوس باختن با گلی / که هر بامدادش بود بلبلی

چو خود را بهر مجلسی شمع کرد / تو دیگر چو پروانه دورش مگرد

زن خوب خوشخوی آراسته / چه ماند بنادان نوخاسته؟

در او دم چو غنچه دمی از وفا / که از خنده افتد چو گل در قفا

نه چون کودک پیچ بر پیچ شنگ / که چون مقل نتوان شکستن بسنگ

مبین دلفریبش چو حور بهشت / کز آن روی دیگر چو غولست زشت

گرش پای بوسی، ندارد سپاس / ورش خاک باشی، نداند سپاس

سر از مغز و دست از درم کن تهی — چو خاطر بفرزند مردم نهی

مکن بد بفرزند مردم نگاه — که فرزند خویشت برآید تباه

حکایت

در این شهر باری بسمعم رسید — که بازارگانی غلامی خرید

شبانگه مگر دست بردش بسیب — که سیمین زنخ بود و خاطر فریب

پریچهره هرچ اوفتادش بدست — یکی در سر و مغز خواجه شکست

نه هر جا که بینی خطی دلفریب — توانی طمع کردنش در کتیب

گوا کرد بر خود خدای و رسول — که دیگر نگردم بگرد فضول

رحیل آمدش هم در آن هفته پیش — دل افکار و سر بسته و روی ریش

چو بیرون شد از کازرون یک دو میل — بپیش آمدش سنگلاخی مهیل

بپرسید کاین قله را نام چیست؟ — که بسیار بیند عجب هر که زیست

چنین گفتش از کاروان همدمی — مگر تنگ ترکان ندانی همی؟

برنجید چون تنگ ترکان شنید — تو گفتی که دیدار دشمن بدید

سیه را یکی بانگ برداشت سخت — که دیگر مران خر، بنه از رخت

نه عقلت، نه معرفت یک جوم | اگر من دگر تنگ ترکان روم
در شهوت نفس کافر ببند | وگر عاشقی لت خور و سر ببند
چو مر بنده‌ای را همی پروری | بهیبت برآرش گز او برخوری
وگر سیدش لب بدندان گزد | دماغ خداوندگاری پزد
غلام آبکش باید و خشت زن | بود بندهٔ نازنین مشت زن

گروهی نشینند با خوش پسر | که ما پاکبازیم و صاحب نظر
ز من پرس فرسودهٔ روزگار | که بر سفره حسرت خورد روزه دار
از آن تخم خرما خورد گوسفند | که قفلست بر تنگ خرما و بند
سر گاو عصار از آن در که است | که از کنجدش ریسمان کوتهست

حکایت

یکی صورتی دید صاحب جمال | بگردیدش از شورش عشق حال
برانداخت بیچاره چندان عرق | که شبنم بر آرد بهشتی ورق
گذر کرد بقراط بر وی سوار | بپرسید کاین را چه افتاد کار؟

کسی گفتش این عابدی پارساست   که هرگز خطائی ز دستش نخاست

رود روز و شب در بیابان و کوه   ز صحبت گریزان ز مردم ستوه

ربوده است خاطر فریبی دلش   فرو رفته پای نظر در گلش

چو آید ز خلقش ملامت بگوش   بگرید که چند از ملامت خموش

مگوی ار بنالم که معذور نیست   که فریادم از علتی دور نیست

نه این نقش دل می‌رباید ز دست   دل آن می‌رباید که این نقش بست

شنید این سخن مرد کارآزمای   کهن سال پرورده پخته رای

بگفت ارچه صیت نکوئی رود   نه با هر کسی هرچه گوئی رود

نگارنده را خود همین نقش بود   که شوریده را دل بیغما ربود؟

چرا طفل یکروزه هوشش نبرد؟   که در صنع دیدن چه بالغ، چه خرد

محقق همان بیند اندر ابل   که در خوبرویان چین و چگل

نقابیست هر سطر من زین کتیب   فرو هشته بر عارض دلفریب

معانیست در زیر حرف سیاه   چو در پرده معشوق و، در میغ ماه

در اوراق سعدی نگنجد ملال   که دارد پس پرده چندین جمال

مرا کاین سخنهاست مجلس فروز | چو آتش در او روشنائی و سوز
نرنجم ز خصمان اگر بر تپند | کز این آتش پارسی در تبند

اگر در جهان از جهان رسته‌ایست | در از خلق بر خویشتن بسته‌ایست
کس از دست جور زبانها نرست | اگر خودنمایست و گر حق‌پرست
اگر بر پری چون ملک ز آسمان | بدامن درآویزدت بدگمان
بکوشش توان دجله را پیش بست | نشاید زبان بداندیش بست
فراهم نشینند تردامنان | که این زهد خشکست و آن دام نان
تو روی از پرستیدن حق مپیچ | بهل تا نگیرند خلقت بهیچ
چو راضی شد از بنده یزدان پاک | گر اینها نگردند راضی، چه باک؟
بداندیش خلق از حق آگاه نیست | ز غوغای خلقش بحق راه نیست
از آن ره بجائی نیاورده‌اند | که اول قدم پی غلط کرده‌اند
دو کس بر حدیثی گمارند گوش | از این تا بدان، ز اهرمن تا سروش
یکی پند گیرد، دگر ناپسند | نپردازد از حرف‌گیری به پند

فرومانده در کنج تاریک جای / چه دریابد از جام گیتی نمای؟

مپندار اگر شیر و گر روبهی / کز اینان بمردی و حیلت رهی

اگر کنج خلوت نشیند کسی / که پروای صحبت ندارد بسی

مذمت کنندش که زرق است و ریو / ز مردم چنان میگریزد، که دیو

وگر خنده رویست و آمیزگار / عفیفش ندانند و پرهیزگار

غنی را بغیبت بکاوند پوست / که فرعون اگر هست در عالم، اوست

وگر بینوائی بگرید بسوز / نگونبخت خوانندش و تیره روز

وگر کامرانی درآید ز پای / غنیمت شمارند و فضل خدای

که تا چند از این جاه و گردنکشی؟ / خوشی را بود در قفا ناخوشی

وگر تنگدستی تنک مایه ای / سعادت بلندش کند پایه ای

بخایندش از کینه دندان بزهر / که دون پرور است این فرومایه دهر

چو بینند کاری بدستت درست / حریصت شمارند و دنیاپرست

وگر دست همت نداری بکار / گدا پیشه خوانندت و پخته خوار

اگر ناطقی، طبل پر یاوه ای / وگر خامشی، نقش گرماوه ای

تحمل کنان را نخوانند مرد — که بیچاره از بیم سر بر نکرد

وگر در سرش هول و مردانگیست — گریزند از او، کاین چه دیوانگیست؟

تعنّت کنندش گر اندک خورست — که مالش مگر روزی دیگریست؟

وگر نغز و پاکیزه باشد خورش — شکم بنده خوانند و تن پرورش

وگر بی تکلف زیَد مالدار — که زینت بر اهل تمیز است عار

زبان در نهندش بایذا چو تیغ — که بدبخت زر دارد از خود دریغ

وگر کاخ و ایوان منقّش کند — تن خویش را کسوتی خوش کند

بجان آید از دست طعنه زنان — که خود را بیاراست همچون زنان

اگر پارسائی سیاحت نکرد — سفر کردگانش نخوانند مرد

که نارفته بیرون ز آغوش زن — کدامش هنر باشد و رای و فن؟

جهاندیده را هم بدرند پوست — که سرگشته بخت برگشته اوست

گرش حظ از اقبال بودی و بهر — زمانه نراندی ز شهرش بشهر

عزب را نکوهش کند خرده بین — که میلرزد از خفت و خیزش زمین

وگر زن کند، گوید از دست دل — بگردن درافتاد چون خر بگل

نه از جور مردم رهد زشت روی
نه شاهد ز نامردم زشتگوی

غلامی بمصر اندرم بنده بود
که چشم از حیا در بر افکنده بود

کسی گفت هیچ این پسر عقل و هش
ندارد، بمالش بتعلیم گوش

شبی بر زدم بانگ بر وی درشت
هم او گفت مسکین بجورش بکشت

گرت برکند خشم روزی زجای
سراسیمه خوانندت و تیره رای

وگر بردباری کنی از کسی
بگویند غیرت ندارد بسی

سخی را باندرز گویند بس
که فردا دو دستت بود پیش و پس

وگر قانع و خویشتن دار گشت
بتشنیع خلقی گرفتار گشت

که همچون پدر خواهد این سفله مرد
که نعمت رها کرد و حسرت ببرد

که یارد بکنج سلامت نشست؟
که پیغمبر از خبث دشمن نرست

خدا را که مانند و انباز و جفت
ندارد، شنیدی که ترسا چه گفت؟

رهائی نیابد کس از دست کس
گرفتار را چاره صبر است و بس

حکایت

جوانی هنرمند فرزانه بود
که در وعظ چالاک و مردانه بود

نکونام و صاحبدل و حق‌پرست — خط عارضش خوشتر از خط دست

قوی در بلاغات و در نحو چُست — ولی حرف ابجد نگفتی درست

یکی را بگفتم ز صاحبدلان — که دندان پیشین ندارد فلان

برآمد ز سودای من سرخ روی — کز این جنس بیهوده دیگر مگوی

تو در وی همان عیب دیدی که هست — ز چندان هنر چشم عقلت ببست؟

یقین بشنو از من، که روز یقین — نبینند بد مردم نیک‌بین

یکی را که فضلست و فرهنگ و رای — گرش پای عصمت بلغزد ز جای

بیک خرده مپسند بروی جفا — بزرگان چه گفتند؟ خُذ ما صَفا

بود خار و گل با هم ای هوشمند — چه در بند خاری؟ تو گل دسته بند

کرا زشتخوئی بود در سرشت — نبیند ز طاوس جُز پای زشت

صفائی بدست آور ای خیره‌روی — که ننماید آئینهٔ تیره، روی

طریقی طلب، کز عقوبت رهی — نه حرفی که انگشت بَر وی نهی

منه عیب خلق ای فرومایه پیش — که چشمت فرو ریزد از عیب خویش

چرا دامن آلوده را حد زنم — چو در خود شناسم که تر دامنم؟

نشاید که بر خود درشتی کنی / چو خود را بتأویل پشتی کنی

چو بد ناپسند آیدت، خود مکن / پس آنگه بهمسایه گو بد مکن

من ار حق شناسم وگر خودنمای / برون با تو دارم، درون با خدای

چو ظاهر بعفت بیار استم / تصرف مکن در کژ و راستم

اگر سیرتم خوب وگر منکر است / خدایم بسر از تو داناتر است

تو خاموش، اگر من بهم یا بدم / که حمال سود و زیان خودم

کسی را بکردار بد کن عذاب / که چشم از تو دارد بنیکی ثواب

نکوکاری از مردم نیکرای / یکی را بده می نویسد خدای

تو نیز ای عجب هر کرا یک هنر / ببینی، ز ده عیبش اندر گذر

نه یک عیب او را بر انگشت پیچ / جهانی فضیلت برآور بهیچ

چو دشمن که در شعر سعدی نگاه / بنفرت کند زاندرون تباه

ندارد بصد نکتهٔ نغز گوش / چو زحفی ببیند، برآرد خروش

جز این علتش نیست کان بدپسند / حسد دیدهٔ نیک بینش بکند

نه مر خلق را صنع باری سرشت / سیاه و سپید آمد و خوب و زشت

نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست	بخور پسته مغز و بینداز پوست

باب هشتم
در
شکر بر عافیت

نفس می نیارم زد از شکر دوست	که شکری ندانم که در خورد اوست

عطاییست هر موی از او بر تنم	چگونه به هر موی شکری کنم؟

ستایش خداوند بخشنده را	که موجود کرد از عدم بنده را

کرا قوت وصف احسان اوست؟	که اوصاف مستغرق شأن اوست

بدیعی که شخص آفریند ز گل	روان و خرد بخشد و هوش و دل

ز پشت پدر تا به پایان شیب	نگر تا چه تشریف دادت ز غیب

چو پاک آفریدت، بهش باش و پاک	که ننگست ناپاک رفتن به خاک

پیاپی بیفشان از آئینه گرد … که مصقل نگیرد چو زنگار خورد

نه در ابتدا بودی آب منی؟ … اگر مردی، از سر بدر کن منی

چو روزی بسعی آوری سوی خویش … مکن تکیه بر زور بازوی خویش

چرا حق نمی‌بینی ای خودپرست … که بازو بگردش در آورد و دست؟

چو آید بکوشیدنت خیر پیش … بتوفیق حق دان، نه از سعی خویش

بسر پنجگی کس نبرد است گوی … سپاس خداوند توفیق گوی

تو قائم بخود نیستی یک قدم … ز غیبت مدد می‌رسد دم بدم

نه طفل دهان بسته بودی ز لاف … همی روزی آمد بجوفش ز ناف

چو نافش بریدند روزی گسست … به پستان مادر در آویخت دست

غریبی که رنج آردش دهر پیش … بدارو دهند آبش از شهر خویش

پس او در شکم پرورش یافته است … ز انبوب معده خورش یافته است

دو پستان که امروز دلخواه اوست … دو چشمه هم از پرورشگاه اوست

کنار و بر مادر دلپذیر … بهشت است و پستان در او جوی شیر

درختیست بالای جان پرورش … ولد میوهٔ نازنین در برش

نه رگهای پستان درون دلست   پس ار بنگری، شیر خون دلست

بخونش فرو برده دندان چو نیش   سرشته در او مهر خونخوار خویش

چو بازو قوی کرد و دندان سطبر   براندایدش دایه پستان بصبر

چنان صبرش از شیر خامش کند   که پستان شیرین فرامش کند

تو نیز ای که در توبه‌ای طفل راه   بصبرت فراموش گردد گناه

حکایت

جوانی سر از رأی مادر بتافت   دل دردمندش بآذر بتافت

چو بیچاره شد، پیشش آورد مهد   که ای سست مهر فراموش عهد

نه گریان و درمانده بودی و خرد   که شبها ز دست تو خوابم نبرد؟

نه در مهد نیروی حالت نبود   مگس راندن از خود مجالت نبود؟

تو آنی که از یک مگس رنجه‌ای   که امروز سالار و سرپنجه‌ای

بحالی شوی باز در قعر گور   که نتوانی از خویشتن دفع مور

دگر دیده چون برفروزد چراغ   چو کرم لحد خورد پیه دماغ؟

چو پوشیده چشمی ببینی که راه   نداند همی وقت رفتن ز چاه

تو گر شکر کردی که با دیده‌ای / وگرنه تو هم چشم پوشیده‌ای

معلم نیاموختت فهم و رای / سرشت این صفت در نهادت خدای

گرت منع کردی دل حق نیوش / حقت عین باطل نمودی بگوش

ببین تا یک انگشت از چند بند / بصنع الهی بهم در فکند

پس آشفتگی باشد و ابلهی / که انگشت بر حرف صنعش نهی

تأمل کن از بهر رفتار مرد / که چند استخوان پی زد و وصل کرد

که بی گردش کعب و زانو و پای / نشاید قدم بر گرفتن ز جای

از آن سجده بر آدمی سخت نیست / که در صلب او مهره یک لخت نیست

دو صد مهره بر یکدیگر ساختست / که گل مهره‌ای چون تو پرداختست

رگت بر تنست ای پسندیده خوی / زمینی در او سیصد و شصت جوی

بصر در سر، رأی و فکر و تمیز / جوارح بدل، دل بدانش عزیز

بهایم بر او اندر افتاده خوار / تو همچون الف بر قدمها سوار

نگون کرده ایشان سر از بهر خور / تو آری بعزت خورش پیش سر

نزیبد ترا با چنین سروری | که سر جز بطاعت فرود آوری
بانعام خود دانه دادت، نه کاه | نکردت چو انعام سر در گیاه
ولیکن بدین صورت دلپذیر | فریبا مشو، سیرت خوب گیر
ره راست باید، نه بالای راست | که کافر هم از روی صورت چو ماست
ترا آنکه چشم و دهان داد و گوش | اگر عاقلی، در خلافش مکوش
گرفتم که دشمن بکوبی بسنگ | مکن باری از جهل با دوست جنگ
خردمند طبعان منت شناس | بدوزند نعمت بمیخ سپاس

حکایت

ملک زاده ای ز اسب ادهم فتاد | بگردن درش مهره بر هم فتاد
چو پیلش فرو رفت گردن بتن | نگشتی سرش تا نگشتی بدن
پزشکان بماندند حیران در این | مگر فیلسوفی ز یونان زمین
سرش باز پیچید و رگ راست شد | وگر وی نبودی زمین خواست شد
دگر نوبت آمد بنزدیک شاه | نکرد آن فرومایه در وی نگاه
خردمند را سر فرو شد بشرم | شنیدم که میرفت و میگفت نرم:

اگر دی نپیچید می گردنش   نپیچیدی امروز روی از بنش

فرستاد تختی بدست رهی   که باید که بر عود سوزش نهی

ملک را یکی عطسه آمد ز دود   سر و گردنش همچنان شد که بود

بعذر از پی مرد بشتافتند   بجستند بسیار و کم یافتند

مکن، گردن از شکر منعم مپیچ   که روز پسین سر برآری بهیچ

یکی گوش کودک بمالید سخت   که ای بوالعجب رای برگشته بخت

ترا تیشه دادم که هیزم شکن   نگفتم که دیوار مسجد بکن

زبان آمد از بهر شکر و سپاس   بغیبت نگرداندش حق شناس

گذرگاه قرآن و پندست گوش   ببهتان و باطل شنیدن مکوش

دو چشم از پی صنع باری نکوست   ز عیب برادر فروگیر و دوست

شب از بهر آسایش تست و روز   مه روشن و مهر گیتی فروز

سپهر از برای تو فراش وار   همی گستراند بساط بهار

اگر باد و برفست و باران و میغ — وگر رعد چوگان زند، برق تیغ

همه کارداران فرمان برند — که تخم تو در خاک می‌پرورند

اگر تشنه مانی، ز سختی مجوش — که سقای ابر آبت آرد بدوش

ز خاک آورد رنگ و بوی طعام — تماشاگه دیده و مغز و کام

عسل دادت از نحل و منّ از هوا — رُطَب دادت از نخل و نخل از نوا

همه نخلبندان بخایند دست — ز حیرت، که نخلی چنین کس نبست

خور و ماه و پروین برای تواند — قنادیل سقف سرای تواند

ز خارت گل آورد و از نافه مشک — زر از کان و برگ تر از چوب خشک

بدست خودت چشم و ابرو نگاشت — که مردم باغیار نتوان گذاشت

توانا که او نازنین پَرَوَرَد — بالوان نعمت چنین پَرَوَرَد

بجان گفت باید نفس بر نفس — که شکرش نه کار زبانست و بس

خدایا دلم خون شد و دیده ریش — که می‌بینم انعامت از گفت بیش

نگویم دد و دام و مور و سمک — که فوج ملایک بر اوج فلک

هنوزت سپاس اندکی گفته‌اند — ز بیور هزاران یکی گفته‌اند

برو سعدیا دست و دفتر بشوی براهی که پایان ندارد، مپوی

نداند کسی قدر روز خوشی مگر روزی افتد بسختی کشی

زمستان درویش در تنگسال چه سهلست پیش خداوند مال

سلیمی که یکچند نالان نخفت خداوند را شکر صحت نگفت

چو مردانه رو باشی و تیزپای بشکرانه با کند پایان بپای

بپیر کهن بر ببخشد جوان توانا کند رحم بر ناتوان

چه دانند جیحونیان قدر آب ز واماندگان پرس در آفتاب

عرب را که در دجله باشد قعود چه غم دارد از تشنگان زرود؟

کسی قیمت تندرستی شناخت که یکچند بیچاره در تب گداخت

ترا تیره شب کی نماید دراز که غلطی ز پهلو بپهلوی ناز؟

براندیش از افتان و خیزان تب که رنجور داند درازی شب

ببانگ دهل خواجه بیدار گشت چه داند شب پاسبان چون گذشت؟

حکایت

شنیدم که طغرل شبی در خزان — گذر کرد بر هندوی پاسبان

ز باریدن برف و باران و سیل — بلرزش در افتاد همچون سهیل

دلش بر وی از رحمت آورد جوش — که اینک قبا پوستینم بپوش

دمی منتظر باش بر طرف بام — که بیرون فرستم بدست غلام

در این بود و باد صبا بر وزید — شهنشه در ایوان شاهی خزید

وشاقی پریچهره در خیل داشت — که طبعش بدو اندکی میل داشت

تماشای ترکش چنان خوش فتاد — که هندوی مسکین برفتش ز یاد

قبا پوستینی گذشتش بگوش — ز بدبختیش در نیامد بدوش

مگر رنج سرما بر او بس نبود — که جور سپهر انتظارش فزود؟

نگه کن، چو سلطان بغفلت بخفت — که چوبک زنش بامدادان چگفت؟

مگر نیکبختت فراموش شد — چو دستت در آغوش آغوش شد؟

ترا شب بعیش و طرب میرود — چه دانی که بر ما چه شب میرود؟

فرو برده سر کاروانی بدیگ — چه از پا فرو رفتگانش بریگ؟

بدار ای خداوند زورق برآب ‌ ‌ ‌ ‌ که بیچارگان را گذشت از سر آب

توقف کنید ای جوانان چست ‌ ‌ ‌ ‌ که در کاروانند پیران سست

تو خوش خفته در هودج کاروان ‌ ‌ ‌ ‌ مهار شتر در کف ساروان

چه هامون و کوهت چه سنگ و رمال ‌ ‌ ‌ ‌ ز ره بازپس ماندگان پرس حال

ترا کوه پیکر هیون می برد ‌ ‌ ‌ ‌ پیاده چه دانی که خون میخورد؟

بآرام دل خفتگان در بنه ‌ ‌ ‌ ‌ چه دانند حال کم گرسنه ؟

حکایت

یکی را عسس دست بربسته بود ‌ ‌ ‌ ‌ همه شب پریشان و دلخسته بود

بگوش آمدش در شب تیره رنگ ‌ ‌ ‌ ‌ که شخصی همی نالد از دست تنگ

شنید این سخن دزد مسکین و گفت ‌ ‌ ‌ ‌ ز بیچارگی چند نالی؟ بخفت

برو شکر یزدان کن ای تنگدست ‌ ‌ ‌ ‌ که دستت عسس تنگ برهم نبست

مکن ناله از بینوائی بسی ‌ ‌ ‌ ‌ چو بینی ز خود بینواتر کسی

حکایت

برهنه تنی یک درم وام کرد ‌ ‌ ‌ ‌ تن خویش را کسوتی خام کرد

بنالید، کای طالع بدلگام | بگرما بپختم در این زیر خام

چو ناپخته آمد ز سختی بجوش | یکی گفتش از چاه زندان خموش

بجای آور ای خام شکر خدای | که چون ما نه ای خام بر دست و پای

حکایت

یکی کرد بر پارسائی گذر | بصورت جهود آمدش در نظر

قفائی فرو کوفت بر گردنش | ببخشید درویش پیراهنش

خجل گشت کاین از من آمد خطاست | ببخشای بر من، چه جای عطاست؟

بشکرانه گفتا بسر بر هستم | که آنم که پنداشتی، نیستم

نکو سیرت بی تکلف برون | به از نیکنام خراب اندرون

بنزدیک من شبرو راهزن | به از فاسق پارسا پیرهن

زِرَه باز پس مانده‌ای میگریست | که مسکین‌تر از من درین دشت کیست؟

جهاندیده‌ای گفتش ای هوشیار | اگر مَردی، این یک سخن گوش دار

برو شکر کن، چون بخر بر نه‌ای | که آخر بنی آدمی، خر نه‌ای

حکایت

فقیهی برافتاده مستی گذشت | بمستوری خویش مغرور گشت
ز نخوت بر او التفاتی نکرد | جوان سر برآورد، کای پیر مرد
برو شکر کن چون بنعمت دری | که محرومی آید ز مستکبری
یکی را که در بند بینی مخند | مبادا که روزی درافتی ببند
نه آخر در امکان تقدیر هست | که فردا چو من باشی افتاده مست؟
ترا آسمان خط بمسجد نوشت | مزن طعنه بر دیگری در کنشت
ببند ای مسلمان بشکرانه دست | که زنّار مُغ بر میانت نبست
نه خود میرود هر که جویان اوست | بعنفش کشان می برد لطف دوست
نگر تا قضا از کجا سیر کرد | که کوری بود تکیه بر غیر کرد

سر شست باری شفا در عسل | نه چندانکه زور آورد با اجل
عسل خوش کند زندگان را مزاج | ولی درد مُردن ندارد علاج
رمق مانده ای را که جان از بدن | برآمد چه سود انگبین در دهن؟

یکی گرز پولاد بر مغز خورد — کسی گفت صندل بمالش بدرد

ز پیش خطر تا توانی گریز — ولیکن مکن با قضا پنجه تیز

درون تا بود قابل شرب و اکل — بدن تازه رویست و پاکیزه شکل

خراب آنگه این خانه گردد تمام — که باهم نسازند طبع و طعام

مزاجت تر و خشک و گرمست و سرد — مرکب ازین چار طبعست مرد

یکی زین چو بر دیگری یافت دست — ترازوی عدل طبیعت شکست

اگر باد سرد نفس نگذرد — تف معده جان در خروش آورد

دگر دیگ معده نجوشد طعام — تن نازنین را شود کار خام

در اینان نبندد دل اهل شناخت — که پیوسته باهم نخواهند ساخت

توانایی تن مدان از خورش — که لطف حقت میدهد پرورش

بحقش، که گر دیده بر تیغ و کارد — نهی، حق شکرش نخواهی گزارد

چو روی بخدمت نهی بر زمین — خدا را ثنا گوی و خود را مبین

گدا ایست تسبیح و ذکر و حضور — گدا را نباید که باشد غرور

گرفتم که خود خدمتی کرده ای — نه پیوسته اقطاع او خورده ای؟

نخست ارادت بدل در نهاد
پس این بنده بر آستان سر نهاد

گر از حق نه توفیق خیری رسد
کی از بنده چیزی بغیری رسد؟

زبان را چه بینی که اقرار داد؟
ببین تا زبان را که گفتار داد

در معرفت دیدهٔ آدمیست
که بگشوده بر آسمان و زمیست

کیت فهم بودی نشیب و فراز
گر این در نکردی بر وی تو باز؟

سر آورد و دست از عدم در وجود
در این جود بنهاد و، در وی سجود

وگرنه کی از دست جود آمدی؟
محالست کز سر سجود آمدی

بحکمت زبان داد و گوش آفرید
که باشند صندوق دل را کلید

اگر نه زبان قصه برداشتی
کس از سرّ دل کی خبر داشتی؟

وگر نیستی سعی جاسوس گوش
خبر کی رسیدی بسلطان هوش؟

مرا لفظ شیرین خواننده داد
ترا سمع و ادراک داننده داد

مدام این دو چون حاجبان در بند
ز سلطان بسلطان خبر می برند

چه اندیشی از خود که فعلم نکوست؟
از آن در نگه کن که توفیق اوست

برد بوستانبان بایوان شاه — بنو باوه گل هم ز بستان شاه

حکایت

بتی دیدم از عاج در سومنات — مرصع چو در جاهلیت منات

چنان صورتش بسته تمثالگر — که صورت نبندد از آن خوبتر

ز هر ناحیت کاروانها روان — بدیدار آن صورت بی روان

طمع کرده رایان چین و چگل — چو سعدی وفا زان بت سنگدل

زبان آوران رفته از هر مکان — تضرع کنان پیش آن بی زبان

فروماندم از کشف آن ماجرا — که حیی جمادی پرستد چرا؟

مغی را که با من سر و کار بود — نکوگوی و هم حجره و یار بود

بنرمی بپرسیدم ای برهمن — عجب دارم از کار این بقعه من

که مدهوش این ناتوان پیکرند — مقید بچاه ضلالت درند

نه نیروی دستش، نه رفتار پای — ورش بفکنی، بر نخیزد ز جای

نبینی که چشمانش از کهرباست؟ — وفا جستن از سنگ چشمان خطاست

بر این گفتم آن دوست دشمن گرفت — چو آتش شد از خشم و در من گرفت

مغان را خبر کرد و پیران دیر / ندیدم در آن انجمن روی خیر

فتادند گبران پازندخوان / چو سگ در من از بهر آن استخوان

چو آن راه کژ پیششان راست بود / ره راست در چشمشان کژ نمود

که مرد ار چه دانا و صاحبدلست / بنزدیک بی دانشان جاهلست

فرو ماندم از چاره همچون غریق / برون از مدارا ندیدم طریق

چو بینی که جاهل بکین اندرست / سلامت بتسلیم و لین اندرست

مهین برهمن را ستودم بلند / که ای پیر تفسیر استا و زند

مرا نیز با نقش این بت خوشست / که شکلی خوش و قامتی دلکشست

بدیع آیدم صورتش در نظر / ولیکن ز معنی ندارم خبر

که سالوک این منزلم عنقریب / بد از نیک کمتر شناسد غریب

تو دانی که فرزین این رقعه‌ای / نصیحتگر شاه این بقعه‌ای

چه معنیست در صورت این صنم؟ / که اول پرستندگانش منم

عبادت بتقلید گمراهیست / خنک رهروی را که آگاهیست

برهمن ز شادی برافروخت روی / پسندید و گفت ای پسندیده‌گوی

سؤالت صوابست و فعلت جمیل　　　بمنزل رسد هر که جوید دلیل

بسی چون تو گردیدم اندر سفر　　　بتان دیدم از خویشتن بی خبر

جز این بت که هر صبح از اینجا که هست　　　برآرد بیزدان داور دو دست

دگر خواهی امشب همینجا بباش　　　که فردا شود سرّ این بر تو فاش

شب آنجا ببودم بفرمان پیر　　　چو بیژن بچاه بلا در اسیر

شبی همچو روز قیامت دراز　　　مغان گرد من بی وضو در نماز

کشیشان هرگز نیازرده آب　　　بغلها چو مردار در آفتاب

مگر کرده بودم گناهی عظیم　　　که بردم در این شب عذابی الیم؟

همه شب در این قید غم مبتلا　　　یکم دست بر دل، یکی بر دعا

که ناگه دهلزن فرو کوفت کوس　　　بخواند از فضای برهمن خروس

خطیب سیه پوش شب بی خلاف　　　برآهخت شمشیر روز از غلاف

فتاد آتش صبح در سوخته　　　بیکدم جهانی شد افروخته

تو گفتی که در خطهٔ زنگبار　　　زیک گوشه ناگه درآمد تتار

مغان تبه رأی ناشسته روی　　　بدیر آمدند از در و دشت و کوی

کس از مرد در شهر و، از زن نماند — در آن بتکده جای ارزن نماند

من از غصه رنجور و از خواب مست — که ناگاه تمثال برداشت دست

بیکبار از ایشان برآمد خروش — تو گفتی که دریا برآمد بجوش

چو بتخانه خالی شد از انجمن — برهمن نگه کرد خندان بمن

که دانم ترا بیش مشکل نماند — حقیقت عیان گشت و باطل نماند

چو دیدم که جهل اندرو محکمست — خیال محال اندرو مدغمست

نیارستم از حق دگر هیچ گفت — که حق ز اهل باطل بباید نهفت

چو بینی زبردست را زور دست — نه مردی بود پنجهٔ خود شکست

زمانی بسالوس گریان شدم — که من زانچه گفتم، پشیمان شدم

بگریه دل کافران کرد میل — عجب نیست سنگ ار بگردد بسیل

دویدند خدمت کنان سوی من — بعزت گرفتند بازوی من

شدم عذرگویان بر شخص عاج — بکرسی زر کوفت بر تخت ساج

بتک را یکی بوسه دادم بدست — که لعنت برو باد و بر بت پرست

بتقلید کافر شدم روز چند — برهمن شدم در مقالات زند

چو دیدم که در دیر گشتم امین　　بگنجیدم از خرمی در زمین

در دیر محکم ببستم شبی　　دویدم چپ و راست چون عقربی

نگه کردم از زیر تخت و زبر　　یکی پرده دیدم مکلل بزر

پس پرده مطرانی آذر پرست　　مجاور سر ریسمانی بدست

بفورم در آن حال معلوم شد　　چو داود، کآهن برا و موم شد

که ناچار چون در کشد ریسمان　　برآرد صنم دست فریاد خوان

برهمن شد از روی من شرمسار　　که شنعت بود بخیه بر روی کار

بتازید، من در پیش تاختم　　نگونش بچاهی در انداختم

که دانستم ار زنده آن برهمن　　بماند، کند سعی در خون من

پسندد که از من برآید دمار　　مبادا که رازش کنم آشکار

چو از کار مفسد خبر یافتی　　ز دستش برآور چو در یافتی

که گر زنده اش مانی آن بی‌هنر　　نخواهد ترا زندگانی دگر

وگر سر بخدمت نهد بر درت　　اگر دست یابد، ببرد سرت

فریبنده را پای در پی منه　　چو رفتی و دیدی، امانش مده

تمامش بکشتم به سنگ آن خبیث که از مرده دیگر نیاید حدیث

چو دیدم که غوغائی انگیختم رها کردم آن بوم و بگریختم

چو اندر نیستانی آتش زدی ز شیران بپرهیز اگر بخردی

مکش بچهٔ مار مردم گزای چو کشتی، در آن خانه دیگر مپای

چو زنبور خانه بیاشوفتی گریز از محلت که گرم اوفتی

بچابکتر از خود مینداز تیر چو افتاد، دامن بدندان بگیر

در اوراق سعدی چنین پند نیست که چون پای دیوار کندی، مایست

بهند آمدم بعد از آن رستخیز وز آنجا براه یمن تا حجیز

از آن جمله سختی که بر من گذشت دهانم جز امروز شیرین نگشت

در اقبال و تأیید بوبکر سعد که مادر نزاید چنو قبل و بعد

ز جور فلک دادخواه آمدم درین سایه گستر پناه آمدم

دعاگوی این دولتم بنده وار خدایا تو این سایه پاینده دار

که مرهم نهادم نه درخورد ریش که درخورد اکرام و انعام خویش

کی این شکر نعمت بجای آورم؟ وگر پای گردد بخدمت سرم

فرج یافتم بعد از آن بندها — هنوزم بگوشست آن پندها

یکی آنکه هرگه که دست نیاز — برآرم بدرگاه دانای راز

بیاد آید آن لعبت چینیم — کند خاک در چشم خودبینیم

بدانم که دستی که برداشتم — بنیروی خود برنیفراشتم

نه صاحبدلان دست بر می‌کشند — که سررشته از غیب در می‌کشند

در خیر باز است و طاعت، ولیک — نه هر کس تواناست بر فعل نیک

همینست مانع که در بارگاه — نشاید شدن، جز بفرمان شاه

کلید قدر نیست در دست کس — توانای مطلق خدایست و بس

پس از مرد پوینده بر راه راست — ترا نیست منت، خداوند راست

چو در غیب نیکو نهادت سرشت — نیاید ز خوی تو کردار زشت

ز زنبور کرد این حلاوت پدید — همانکس که در مار زهر آفرید

چو خواهد که ملک تو ویران کند — نخست از تو خلقی پریشان کند

وگر باشدش بر تو بخشایشی — رساند بخلق از تو آسایشی

تکبر مکن بر ره راستی — که دستت گرفتند و برخاستی

سخن سودمند است اگر بشنوی به مردان رسی گر طریقت روی

مقامی بیابی گرت ره دهند که بر خوان عزت سماطت نهند

ولیکن نباید که تنها خوری ز درویش درمانده یاد آوری

فرستی مگر رحمتی در پیم که بر کرده خویش واثق نیم

باب نهم

در

توبه و راه صواب

بیا ایکه عمرت بهفتاد رفت — مگر خفته بودی که بر باد رفت

همه برگ بودن همی ساختی — بتدبیر رفتن نپرداختی

قیامت که بازار مینو نهند — منازل باعمال نیکو دهند

بضاعت بچندانکه آری بری — وگر مفلسی، شرمساری بری

که بازار چندانکه آکنده تر — تهیدست را دل پراکنده تر

ز پنجه درم پنج اگر کم شود — دلت ریش سرپنجهٔ غم شود

چو پنجاه سالت برون شد ز دست — غنیمت شمر پنج روزی که هست

اگر مرده مسکین زبان داشتی — بفریاد و زاری فغان داشتی

که ای زنده! چون هست امکان گفت — لب از ذکر چون مرده برهم مخفت

چو ما را بغفلت بشد روزگار — تو باری دمی چند فرصت شمار

حکایت

شبی در جوانی و طیب و نعم — جوانان نشستیم چندی بهم

چو بلبل سرایان، چو گل تازه روی — ز شوخی در افکنده قلقل بکوی

جهاندیده پیری ز ما بر کنار — ز دور فلک لیل مویش نهار

چو فندق دهان از سخن بسته بود — نه چون ما لب از خنده چون پسته بود

جوانی فرا رفت کای پیرمرد — چه در کنج حسرت نشینی بدرد؟

یکی سر برآر از گریبان غم — بآرام دل با جوانان بچم

برآورد سر سالخورد از نهفت — جوابش نگر، تا چه پیرانه گفت

چو باد صبا بر گلستان وزد — چمیدن درخت جوان را سزد

چمد تا جوانست و سر سبز خوید — شکسته شود چون بزردی رسید

بهاران که بید آورد بید مشک — بریزد درخت کهن برگ خشک

نزیبد مرا با جوانان چمید — که بر عارضم صبح پیری دمید

بقید اندرم جُرّه بازی که بود — دما دم سر رشته خواهد ربود

شما راست نوبت براین خوان نشست — که ما از تنعّم بشستیم دست

چو بر سر نشست از بزرگی غبار — دگر چشم عیش جوانی مدار

مرا برف باریده بر پرّ زاغ — نشاید چو بلبل تماشای باغ

کند جلوه طاوس صاحب جمال — چه میخواهی از باز برکنده بال؟

مرا غلّه تنگ اندر آمد درو — شما را کنون میدمد سبزه نو

گلستان ما را طراوت گذشت — که گل دسته بندد چو پژمرده گشت؟

مرا تکیه جان پدر بر عصاست — دگر تکیه بر زندگانی خطاست

مسلّم جوانراست بر پای جست — که پیران برند استعانت بدست

گل سرخ رویم نگر زرّ ناب — فرو رفت چون زرد شد آفتاب

هوس پختن از کودک ناتمام — چنان زشت نبود که از پیر خام

مرا می بباید چو طفلان گریست — ز شرم گناهان، نه طفلانه زیست

نکو گفت لقمان، که نازیستن — به از سالها برخطا زیستن

هم از بامدادان در کلبه بست ‌‌ ‌‌ ‌‌ به از سود و سرمایه دادن ز دست

جوان تا رساند سیاهی بنور ‌‌ ‌‌ ‌‌ برد پیر مسکین سیاهی بگور

حکایت

کهن سالی آمد بنزد طبیب ‌‌ ‌‌ ‌‌ ز نالیدنش تا بمردن قریب

که دستم برگ برنه ای نیکرای ‌‌ ‌‌ ‌‌ که پایم همی بر نیاید ز جای

بدان ماند این قامت خفته ام ‌‌ ‌‌ ‌‌ که گوئی بگل در فرو رفته ام

برو گفت دست از جهان در گسل ‌‌ ‌‌ ‌‌ که پایت قیامت برآید ز گل

نشاط جوانی ز پیران مجوی ‌‌ ‌‌ ‌‌ که آب روان باز ناید بجوی

اگر در جوانی زدی دست و پای ‌‌ ‌‌ ‌‌ در ایام پیری بهش باش و رای

چو دوران عمر از چهل در گذشت ‌‌ ‌‌ ‌‌ مزن دست و پا، کآبت از سر گذشت

نشاط از من آنگه رمیدن گرفت ‌‌ ‌‌ ‌‌ که شامم سپیده دمیدن گرفت

بباید هوس کردن از سر بدر ‌‌ ‌‌ ‌‌ که دور هوسبازی آمد بسر

بسبزه کجا تازه گردد دلم؟ ‌‌ ‌‌ ‌‌ که سبزه بخواهد دمید از گلم

تفرّج کنان در هوی و هوس ‌‌ ‌‌ ‌‌ گذشتیم بر خاک بسیار کس

کسانی که دیگر بغیب اندرند بیایند و بر خاک ما بگذرند

دریغا که فصل جوانی برفت بلهو و لعب زندگانی برفت

دریغا چنان روح پرور زمان که بگذشت بر ما چو برق یمان

ز سودای آن پوشم و این خورم نپرداختم با غم دین خورم

دریغا که مشغول باطل شدیم ز حق دور ماندیم و غافل شدیم

چه خوش گفت با کودک آموزگار که کاری نکردیم و، شد روزگار

جوانا ره طاعت امروز گیر که فردا جوانی نیاید ز پیر

فراغ دلت هست و نیروی تن چو میدان فراخست، گوئی بزن

قضا روزگاری ز من در ربود که هر روزی از وی شبی قدر بود

من آن روز را قدر نشناختم بدانستم اکنون که در باختم

چه کوشش کند پیر خر زیر بار؟ تو می رو، که بر باد پائی سوار

شکسته قدح، ور ببندند چست نیاورد خواهد بهای درست

کنون کاوفتادت بغفلت ز دست طریقی ندارد، مگر باز بست

که گفتت بجیحون درانداز تن؟ — چو افتاد، هم دست و پایی بزن

بغفلت بدادی ز دست آب پاک — چه چاره کنون جز تیمم بخاک؟

چو از چابکان در دویدن گرو — نبردی، هم افتان و خیزان برو

گر آن بادپایان برفتند تیز — تو بی دست و پای از نشستن بخیز

حکایت

شبی خوابم اندر بیابان فید — فرو بست پای دویدن بقید

شتربانی آمد بهول و ستیز — زمام شتر بر سرم زد که خیز

مگر دل نهادی بمردن ز پس — که بر می نخیزی ببانگ جرس؟

مرا هم چو تو خواب خوش در سرست — ولیکن بیابان به پیش اندرست

تو گر خواب نوشین ببانگ رحیل — نخیزی، دگر کی رسی در سبیل؟

فرو کوفت طبل شتر ساروان — بمنزل رسید اوّل کاروان

خنک هوشیاران فرخنده بخت — که پیش از دهل زن بسازند رخت

بره خفتگان تا بر آرند سر — نبینند ره رفتگان را اثر

سبق برد رهرو که برخاست زود — پس از نقل بیدار بودن چه سود؟

یکی در بهاران بیفشانده جو — چه گندم ستاند بوقت درو؟

کنون باید ای خفته بیدار بود — چو مرگ اندرآرد ز خوابت چسود؟

چو شیبت درآمد بروی شباب — شبت روز شد، دیده برکن ز خواب

من آن روز برکندم از عمر امید — که افتادم اندر سیاهی سپید

دریغا که بگذشت عمر عزیز — بخواهد گذشت این دمی چند نیز

گذشت آنچه در ناصوابی گذشت — ور این نیز هم در نیابی، گذشت

کنون وقت تخمست اگر پروری — گر امید داری که خرمن بری

بشهر قیامت مرو تنگدست — که وجهی ندارد بحسرت نشست

گرت چشم عقلست، تدبیر گور — کنون کن که چشمت نخوردست مور

بمایه توان ای پسر سود کرد — چسود افتد آنرا که سرمایه خورد؟

کنون کوش کآب از کمر درگذشت — نه وقتی که سیلابت از سر گذشت

کنونت که چشمست، اشکی ببار — زبان در دهانست، عذری بیار

نه پیوسته باشد روان در بدن — نه همواره گردد زبان در دهن

کنون بایدت عذر تقصیر گفت — نه چون نفس ناطق ز گفتن بخفت

ز دانندگان بشنو امروز قول　　که فردا نکیرت بپرسد بهول

غنیمت شمار این گرامی نفس　　که بی مرغ، قیمت ندارد قفس

مکن عمر ضایع بافسوس و حیف　　که فرصت عزیز است و الوقت سیف

حکایت

قضا زنده‌ای را رگ جان برید　　دگر کس بمرگش گریبان درید

چنین گفت بیننده‌ی تیزهوش　　چو فریاد و زاری رسیدش بگوش

ز دست شما مرده بر خویشتن　　گرش دست بودی، دریدی کفن

که چندین ز تیمار و دردم مپیچ　　که روزی دو پیش از تو کردم بسیج

فراموش کردی مگر مرگ خویش　　که مرگ منت ناتوان کرد و ریش؟

محقق که بر مرده ریزد گلش　　نه بر وی، که بر خود بسوزد دلش

ز هجران طفلی که در خاک رفت　　چه نالی، که پاک آمد و پاک رفت

تو پاک آمدی، بر حذر باش و پاک　　که ننگست ناپاک رفتن بخاک

کنون باید این مرغ را پای بست　　نه آنگه که سر رشته بردت ز دست

نشستی بجای دگر کس بسی　　نشیند بجای تو دیگر کسی

اگر پهلوانی وگر تیغ زن — نخواهی بدر بردن الا کفن

خروجش اگر بگسلاند کمند — چو در ریگ ماند، شود پای بند

ترا نیز چندان بود دست زور — که پایت نرفتست در ریگ گور

منه دل بر این سالخورده مکان — که گنبد نپاید بر او گردکان

چو دی رفت و فردا نیامد بدست — حساب از همین یکنفس کن که هست

حکایت

فرو رفت جم را یکی نازنین — کفن کرد چون کرمش ابریشمین

بدخمه درآمد پس از چند روز — که بر وی بگرید بزاری و سوز

چو پوسیده دیدش حریر کفن — بفکرت چنین گفت با خویشتن:

من از کرم برکنده بودم بزور — بکندند ازو باز کرمان گور

درین باغ سروی نیامد بلند — که باد اجل بیخش از بن نکند

قضا نقش یوسف جمالی نکرد — که ماهی گورش چو یونس نخورد

دو بیتم جگر کرد روزی کباب — که میگفت گوینده‌ای با رباب:

دریغا که بی ما بسی روزگار — بروید گل و بشکفد نوبهار

بسی تیر و دی ماه و اردیبهشت — برآید که ما خاک باشیم و خشت

حکایت

یکی پارسا سیرت حق‌پرست — فتادش یکی خشت زرین بدست

سر هوشمندش چنان خیره کرد — که سودا دل روشنش تیره کرد

همه شب در اندیشه، کاین گنج و مال — در او تا زیم، ره نیابد زوال

دگر قامت عجزم از بهر خواست — نباید بر کس دوتا کرد راست

سرائی کنم پای بستش رخام — درختان سقفش همه عود خام

یکی حجره خاص از پی دوستان — در حجره اندر سرا بوستان

بفرسودم از رقعه بر رقعه دوخت — تف دیگدان چشم و مغزم بسوخت

دگر زیردستان پزندم خورش — براحت دهم روح را پرورش

بسختی بکشت این نمد بسترم — روم زین سپس عبقری گسترم

خیالش خرف کرد و کالیوه رنگ — بمغزش فرو برده خرچنگ چنگ

فراغ مناجات و رازش نماند — خور و خواب و ذکر و نمازش نماند

بصحرا برآمد، سر از عشوه مست — که جائی نبودش قرار نشست

یکی بر سر گور گل می سرشت که حاصل کنند زان گل گور، خشت
باندیشه لختی فرو رفت پیر که ای نفس کوته نظر، پند گیر
چه بندی درین خشت زرین دلت که یکروز خشتی کنند از گلت
طمع را نه چندان دهانست باز که بازش نشیند بیک لقمه آز
بدار ای فرومایه زین خشت دست که جیحون نشاید بیک خشت بست
تو غافل در اندیشهٔ سود و مال که سرمایهٔ عمر شد پایمال
غبار هوا چشم عقلت بدوخت سموم هوس کشت عمرت بسوخت
بکن سرمهٔ غفلت از چشم پاک که فردا شوی سرمه در چشم خاک

حکایت

میان دو تن دشمنی بود و جنگ سر از کبر بر یکدگر چون پلنگ
ز دیدار هم تا بحدی رمان که بر هر دو تنگ آمدی آسمان
یکی را اجل در سر آورد جیش سر آمد برو روزگاران عیش
بداندیش وی را درون شاد گشت بگورش پس از مدتی بر گذشت
شبستان گورش در اندوده دید که وقتی سرایش زر اندوده دید

خرامان به بالینش آمد فراز
همی گفت با خود لب از خنده باز

خوشا وقت مجموع آنکس که اوست
پس از مرگ دشمن در آغوش دوست

پس از مرگ آنکس نباید گریست
که روزی پس از مرگ دشمن بزیست

ز روی عداوت به بازوی زور
یکی تخته برکندش از روی گور

سر تاجور دیدش اندر مغاک
دو چشم جهان بینش آکنده خاک

وجودش گرفتار زندان گور
تنش طعمهٔ کرم و تاراج مور

چنان تنگش آکنده خاک استخوان
که از عاج بر توتیا سرمه دان

ز دور فلک بدر رویش هلال
ز جور زمان سرو قدش خلال

کف دست و سرپنجهٔ زورمند
جدا کرده ایام بندش ز بند

چنانش بر او رحمت آمد ز دل
که بسرشت بر خاکش از گریه گل

پشیمان شد از کرده و خوی زشت
بفرمود بر سنگ گورش نبشت

مکن شادمانی به مرگ کسی
که دهرت نماند پس از وی بسی

شنید این سخن عارفی هوشیار
بنالید، کای قادر کردگار

عجب گر تو رحمت نیاری بر او
که بگریست دشمن به زاری بر او

تن ما شود نیز روزی چنان
که بر وی بسوزد دل دشمنان

مگر در دل دوست رحم آیدم
چو بیند که دشمن ببخشایدم

بجائی رسد کار سر دیر و زود
که گوئی درا و دیده هرگز نبود

زدم تیشه یکروز بر تل خاک
بگوش آمدم ناله‌ای دردناک

که زنهار، اگر مردی، آهسته‌تر
که چشم و بناگوش و رویست و سر

حکایت

شبی خفته بودم بعزم سفر
پی کاروانی گرفتم سحر

برآمد یکی سهمگین باد و گرد
که بر چشم مردم جهان تیره کرد

بره بر، یکی دختر خانه بود
بمعجر غبار از پدر میسترود

پدر گفتش ای نازنین چهر من
که داری دل آشفته مهر من

نه چندان نشیند درین دیده خاک
که بارش بمعجر توان کرد پاک

بر این خاک چندین صبا بگذرد
که هر ذره از ما بجائی برد

ترا نفس رعنا چو سرکش ستور
دوان میرود تا بسر شیب گور

اجل ناگهت بگسلاند رکیب
عنان باز نتوان گرفت از نشیب

خبرداری ای استخوانی قفس — که جان تو مرغیست نامش نفس

چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید — دگر ره نگردد بسعی تو صید

نگه دار فرصت، که عالم دمیست — دمی پیش دانا به از عالمیست

سکندر که بر عالمی حکم داشت — در آندم که بگذشت و عالم گذاشت

میسر نبودش کز و عالمی — ستانند و، مهلت دهندش دمی

برفتند و هرکس درود آنچه کشت — نماند بجز نام نیکو و زشت

چرا دل براین کاروانگه نهیم — که یاران برفتند و ما بر رهیم

پس از ما همین گل دمد بوستان — نشینند بایکدگر دوستان

دل اندر دلارام دنیا مبند — که ننشست باکس، که دل بر نکند

چو در خاکدان لحد خفت مرد — قیامت بیفشاند از موی گرد

سر از جیب غفلت برآور کنون — که فردا نماند بحسرت نگون

نه چون خواهی آمد بشیراز در — سر و تن بشوئی ز گرد سفر؟

پس ای خاکسار گنه، عنقریب — سفر کرد خواهی بشهری غریب.

بران از دو سرچشمهٔ دیده جوی ‌‌ ‌ ور آلایشی داری، از خود بشوی

حکایت

ز عهد پدر یادم آید همی ‌ ‌ ‌ که باران رحمت بر او هر دمی

که در خردیم لوح و دفتر خرید ‌ ‌ ‌ ز بهرم یکی خاتم زر خرید

بدر کرد ناگه یکی مشتری ‌ ‌ ‌ بخرمائی از دستم انگشتری

چو نشناسد انگشتری طفل خرد ‌ ‌ ‌ بشیرینی از وی توانند بُرد

تو هم قیمت عمر نشناختی ‌ ‌ ‌ که در عیش شیرین برانداختی

قیامت که نیکان بر اعلی رسند ‌ ‌ ‌ ز قعر ثَری بر ثریّا رسند

ترا خود بماند سر از ننگ پیش ‌ ‌ ‌ که گردت برآید عملهای خویش

برادر، ز کار بدان شرم دار ‌ ‌ ‌ که در روی نیکان شوی شرمسار

در آن روز کز فعل پرسند و قول ‌ ‌ ‌ اولوالعزم را تن بلرزد ز هول

بجائی که دهشت خورند انبیا ‌ ‌ ‌ تو عذر گنه را چه داری؟ بیا

زنانی که طاعت برغبت برند ‌ ‌ ‌ ز مردان ناپارسا بگذرند

ترا شرم ناید ز مردی خویش ‌ ‌ ‌ که باشد زنانرا قبول از تو بیش؟

زبان را بعذری معین که هست ‌ ‌ ‌ ز طاعت بدارند گه گاه دست

تو بی عذر یکسو نشینی چو زن ‌ ‌ ‌ رو ای کم ز زن، لاف مردی مزن

مرا خود مبین ای عجب در میان ‌ ‌ ‌ ببین تا چه گفتند پیشینیان

چو از راستی بگذری خم بود ‌ ‌ ‌ چه مردی بود کز زنی کم بود؟

بناز و طرب نفس پرورده گیر ‌ ‌ ‌ با ایام دشمن قوی کرده گیر

یکی بچهٔ گرگ می پرورید ‌ ‌ ‌ چو پرورده شد، خواجه بر هم درید

چو بر پهلوی جان سپردن بخفت ‌ ‌ ‌ زبان آوری در سرش رفت و گفت

تو دشمن چنین نازنین پروری ‌ ‌ ‌ ندانی که ناچار زخمش خوری؟

نه ابلیس در حق ما طعنه زد ‌ ‌ ‌ کز اینان نیاید بجز کار بد؟

فغان از بدیها که در نفس ماست ‌ ‌ ‌ که ترسم شود طعن ابلیس راست

چو ملعون پسند آمدش قهر ما ‌ ‌ ‌ خدایش بینداخت از بهر ما

کجا سر برآریم از این عار و ننگ ‌ ‌ ‌ که با او بصلحیم و با حق بجنگ

نظر دوست نادر کند سوی تو ‌ ‌ ‌ چو در روی دشمن بود روی تو

گرت دوست باید کز او برخوری ‌ ‌ ‌ نباید که فرمان دشمن بری

روا دار از دوست بیگانگی | که دشمن گزیند بهمخانگی

ندانی که کمتر نهد دوست پای | چو بینند که دشمن بود در سرای؟

بسیم سیه تا چه خواهی خرید | که خواهی دل از مهر یوسف برید؟

حکایت

یکی برد با پادشاهی ستیز | بدشمن سپردش، که خونش بریز

گرفتار در دست آن کینه توز | همیگفت هر دم بزاری و سوز

اگر دوست بر خود نیازردمی | کی از دست دشمن جفا بردمی؟

بنا جور دشمن بدرّدش پوست | رفیقی که بر خود بیازرد دوست

تو از دوست گر عاقلی بر مگرد | که دشمن نیارد نگه در تو کرد

تو با دوست یکدل شو و یکسخن | که خود بیخ دشمن برآید ز بن

نپندارم این زشت نامی نکوست | بخشنودی دشمن، آزار دوست

حکایت

یکی مال مردم بتلبیس خورد | چو برخاست، لعنت بر ابلیس کرد

چنین گفتش ابلیس اندر رهی | که هرگز ندیدم چنین ابلهی

ترا با منست ای فلان آشتی / بجنگم چرا گردن افراشتی؟

دریغست فرموده دیو زشت / که دست ملک بر تو خواهد نوشت

روا داری از جهل و ناپاکیت / که پاکان نویسند ناپاکیت

طریقی بدست آر و صلحی بجوی / شفیعی برانگیز و عذری بگوی

که یک لحظه صورت نبندد امان / چو پیمانه پر شد بدور زمان

وگر دست قدرت نداری بکار / چو بیچارگان دست زاری برآر

گرت رفت از اندازه بیرون بدی / چو گفتی که بد رفت، نیک آمدی

فرا شو چو بینی در صلح باز / که ناگه در توبه گردد فراز

مرو زیر بار گنه ای پسر / که حمال عاجز بود در سفر

پی نیکمردان بباید شتافت / که هر کاین سعادت طلب کرد یافت

ولیکن تو دنبال دیو خسی / ندانم که در صالحان چون رسی

پیمبر کسی را شفاعتگر است / که بر جاده شرع پیغمبر است

ره راست رو، تا بمنزل رسی / تو بر ره نه ای، زین قبل واپسی

چو گاوی که عصار چشمش ببست / دوان تا بشب، شب همانجا که هست

گل آلوده‌ای راه مسجد گرفت ‌‌ ‌ ‌ ز بخت نگون بود اندر شگفت

یکی زجر کردش، که تَبَّت یَداک ‌ ‌ ‌ ‌ مرو دامن آلوده بر جای پاک

مرا رقّتی در دل آمد بر این ‌ ‌ ‌ ‌ که پاکست و خرّم بهشت برین

در آن جای پاکان امیدوار ‌ ‌ ‌ ‌ گل آلودهٔ معصیت را چه کار؟

بهشت آن ستاند که طاعت برد ‌ ‌ ‌ ‌ کرا نقد باید، بضاعت برد

مکن، دامن از گرد زلّت بشوی ‌ ‌ ‌ ‌ که ناگه ز بالا ببندند جوی

مگو مرغ دولت ز قیدم بجست ‌ ‌ ‌ ‌ هنوزش سر رشته داری بدست

وگر دیر شد، گرم رو باش و چست ‌ ‌ ‌ ‌ ز دیر آمدن غم ندارد درست

هنوزت اجل دست خواهش نبست ‌ ‌ ‌ ‌ برآور بدرگاه دادار دست

مخسب ای گنهکار خوش خفته، خیز ‌ ‌ ‌ ‌ بعذر گناه آب چشمی بریز

چو حکم ضرورت بود کابروی ‌ ‌ ‌ ‌ بریزند، باری بر این خاک کوی

ور آبت نماند، شفیع آر پیش ‌ ‌ ‌ ‌ کسی را که هست آبروی از تو بیش

بقهر ار براند خدای از درم ‌ ‌ ‌ ‌ روان بزرگان شفیع آورم

حکایت

همی یادم آمد ز عهد صغر   که عیدی برون آمدم با پدر

به بازیچه مشغول مردم شدم   در آشوب خلق از پدر گم شدم

برآوردم از هول و دهشت خروش   پدر ناگهانم بمالید گوش

که ای شوخ چشم، آخرت چند بار   بگفتم که دستم ز دامن مدار؟

بتنها نداند شدن طفل خرد   که مشکل توان راه نادیده برد

تو هم طفل راهی بسعی ای فقیر   برو دامن راه دانان بگیر

مکن با فرومایه مردم نشست   چو کردی ز هیبت فرو شوی دست

بفتراک پاکان درآویز چنگ   که عارف ندارد ز دریوزه ننگ

مریدان بقوت ز طفلان کم اند   مشایخ چو دیوار مستحکم اند

بیاموز رفتار از آن طفل خرد   که چون استعانت بدیوار برد

ز زنجیر ناپارسایان برست   که در حلقهٔ پارسایان نشست

اگر حاجتی داری این حلقه گیر   که سلطان ندارد ازین در گزیر

برو خوشه چین باش سعدی صفت   که گرد آوری خرمن معرفت

الا ای مقیمان محراب انس   که فردا نشینید بر خوان قدس

متابید روی از گدایان خیل   که صاحب مروت نراند طفیل

کنون با خرد باید انباز گشت   که فردا نماند ره بازگشت

حکایت

یکی غله مرداد مه توده کرد   ز تیمار دی خاطر آسوده کرد

شبی مست شد وآتشی برفروخت   نگون بخت کالیوه خرمن بسوخت

دگر روز در خوشه چینی نشست   که یک جو ز خرمن نماندش بدست

چو سرگشته دیدند درویش را   یکی گفت پرورده خویش را

نخواهی که باشی چنین تیره روز   بدیوانگی خرمن خود مسوز

گر از دست شد عمرت اندر بدی   تو آنی که در خرمن آتش زدی

فضیحت بود خوشه اندوختن   پس از خرمن خویشتن سوختن

مکن جان من، تخم دین ورز و داد   مده خرمن نیکنامی بباد

چو برگشته بختی در افتد ببند   ازو نیکبختان بگیرند پند

تو پیش از عقوبت در عفو کوب   که سودی ندارد فغان زیر چوب

برآر از گریبان غفلت سرت | که فردا نماند خجل در برت

حکایت

یکی متفق بود بر منکری | گذر کرد بر وی نکو محضری
نشست از خجالت عرق کرده روی | که آیا خجل گشتم از شیخ کوی؟
شنید این سخن پیر روشن روان | بر او بر بشورید و گفت ای جوان
نیاید همی شرمت از خویشتن | که حق حاضر و، شرم داری ز من؟
نیاسائی از جانب هیچکس | برو جانب حق نگه دار و بس
چنان شرم دار از خداوند خویش | که شرمت ز همسایگانست و خویش

حکایت

زلیخا چو گشت از می عشق مست | بدامان یوسف در آویخت دست
چنان دیو شهوت رضا داده بود | که چون گرگ بر یوسف افتاده بود
بتی داشت بانوی مصر از رخام | بر او معتکف بامدادان و شام
در آن لحظه رویش بپوشید و سر | مبادا که زشت آیدش در نظر
غم آلوده یوسف بکنجی نشست | بسر بر ز نفس ستمکاره دست

زلیخا دو دستش ببوسید و پای　　　که ای سست پیمان سرکش درآی

بسندان دلی روی در هم مکش　　　بتندی پریشان مکن وقت خوش

روان گشتش از دیده بر چهره جوی　　　که برگرد و ناپاکی از من مجوی

تو در روی سنگی شدی شرمناک　　　مرا شرم باد از خداوند پاک

چه سود از پشیمانی آید بکف　　　چو سرمایهٔ عمر کردی تلف؟

شراب از پی سرخ روئی خورند　　　وز او عاقبت زرد روئی برند

بعذر آوری خواهشش امروز کن　　　که فردا نماند مجال سخن

پلیدی کند گربه بر جای پاک　　　چو زشتش نماید بپوشد بخاک

تو آزادی از ناپسندیده‌ها　　　نترسی که بر وی فتد دیده‌ها

بیندیش از آن بندهٔ پرگناه　　　که از خواجه آبق شود چند گاه

اگر باز گردد بصدق و نیاز　　　بزنجیر و بندش نیارند باز

بکین آوری با کسی بر ستیز　　　که از وی گزیرت بود یا گریز

کنون کرد باید عمل را حساب　　　نه وقتی که منشور گردد کتاب

کسی گر چه بد کرد، هم بد نکرد 	که پیش از قیامت غم خود بخورد

گر آیینه از آه گردد سیاه 	شود روشن آیینهٔ دل به آه

بترس از گناهان خویش این نفس 	که روز قیامت نترسی ز کس

حکایت

غریب آمدم در سواد حبش 	دل از دهر فارغ، سر از عیش خوش

به ره بر یکی دکه دیدم بلند 	تنی چند مسکین بر او پای بند

بسیچ سفر کردم اندر نفس 	بیابان گرفتم چو مرغ از قفس

یکی گفت کاین بندیان شبروند 	نصیحت نگیرند و حق نشنوند

چو بر کس نیامد ز دستت ستم 	ترا گر جهان شحنه گیرد چه غم؟

نیاورده عامل غش اندر میان 	نیندیشد از رفع دیوانیان

وگر عفتت را فریب است زیر 	زبان حسابت نگردد دلیر

نکونام را کس نگیرد اسیر 	بترس از خدا و مترس از امیر

چو خدمت پسندیده آرم بجای 	نیندیشم از دشمن تیره رای

اگر بنده کوشش کند بنده وار 	عزیزش بدارد خداوندگار

وگر کند رایست در بندگی   ز جانداری افتد بخربندگی

قدم پیش نه کز ملک بگذری   که گر باز مانی، ز دد کمتری

حکایت

یکی را بچوگان مه دامغان   بزد تا چو طبلش برآمد فغان

شب از بیقراری نیارست خفت   بر او پارسائی گذر کرد و گفت:

بشب گر ببردی بر شحنه سوز   گناه آبرویش نبردی بروز

کسی روز محشر نگردد خجل   که شبها بدرگه برد سوز دل

اگر هوشمندی، ز داور بخواه   شب توبه تقصیر روز گناه

هنوز ار سر صلح داری، چه بیم   در عذرخواهان نبندد کریم

کریمی که آوردت از نیست هست   عجب گر بیفتی نگیردت دست

اگر بنده‌ای، دست حاجت برآر   وگر شرمسار، آب حسرت ببار

نیامد براین در کسی عذرخواه   که سیل ندامت نشستش گناه

نریزد خدای آبروی کسی   که ریزد گناه آب چشمش بسی

حکایت

بصنعا درم طفلی اندر گذشت   چه گویم کز آنم چه بر سر گذشت؟

قضا نقش یوسف جمالی نکرد   که ماهی گورش چو یونس نخورد

درین باغ سروی نیامد بلند   که باد اجل بیخش از بن نکند

نهالی بسی سال گردد درخت   ز بیخش برآرد یکی باد سخت

عجب نیست بر خاک اگر گل شکفت   که چندین گل اندام در خاک خفت

بدل گفتم ای ننگ مردان بمیر   که کودک رود پاک و آلوده پیر

ز سودا و آشفتگی، بر قدش   برانداختم سنگی از مرقدش

ز هولم در آن جای تاریک و تنگ   بشورید حال و بگردید رنگ

چو باز آمدم زان تغیر بهوش   ز فرزند دلبندم آمد بگوش:

گرت وحشت آمد ز تاریک جای   بهش باش و، با روشنائی درآی

شب گور خواهی منور چو روز   از اینجا چراغ عمل برفروز

تن کارکن می بلرزد ز تب   مبادا که نخلش نیارد رطب

گروهی فراوان طمع ظن برند   که گندم نیفشانده خرمن برند

بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند — کسی برد خرمن که تخمی فشاند

باب دهم
در
مناجات و ختم کتاب

بیا تا برآریم دستی ز دل — که نتوان برآورد فردا ز گل

بفصل خزان در نبینی درخت — که بی برگ ماند ز سرمای سخت؟

برآرد تهی دست‌های نیاز — ز رحمت نگردد تهی دست باز

مپندار از آن در که هرگز نبست — که نومید گردد برآورده دست

قضا خلعتی نامدارش دهد — قدر میوه در آستینش نهد

همه طاعت آرند و مسکین نیاز — بیا تا بدرگاه مسکین نواز

چو شاخ برهنه برآریم دست — که بی برگ از این بیش نتوان نشست

خداوندگارا! نظر کن بجود — که جرم آمد از بندگان در وجود

گناه آید از بندهٔ خاکسار — بامید عفو خداوندگار

کریما! برزق تو پرورده‌ایم — بانعام و لطف تو خو کرده‌ایم

گدا چون کرم بیند و لطف و ناز — نگردد ز دنبال بخشنده باز

چو ما را بدنیا تو کردی عزیز — بعقبی همین چشم داریم نیز

عزیزی و خواری تو بخشی و بس — عزیز تو خواری نبیند ز کس

خدایا بعزت، که خوارم مکن — بذل گنه شرمسارم مکن

مسلط مکن چون منی بر سرم — ز دست تو به گر عقوبت برم

بگیتی نباشد بتر زین بدی؛ — جفا بردن از دست همچون خودی

مرا شرمساری ز روی تو بس — دگر شرمسارم مکن پیش کس

گرم بر سر افتد ز تو سایه‌ای — سپهرم بود کمترین پایه‌ای

اگر تاج بخشی سر افرازدم — تو بردار، تا کس نیندازدم

تنم می بلرزد، چو یاد آورم — مناجات شوریده‌ای در حرم

که میگفت شوریدهٔ دلفگار: — الها ببخش و، بذلم مدار

همی گفت با حق بزاری بسی ‌ ‌ ‌ ‌ میفکن که دستم نگیرد کسی

بلطفم بخوان و مران از درم ‌ ‌ ‌ ‌ ندارد بجز آستانت سرم

تو دانی که مسکین و بیچاره ایم ‌ ‌ ‌ ‌ فرومانده نفس اماره ایم

نمی تازد این نفس سرکش چنان ‌ ‌ ‌ ‌ که عقلش تواند گرفتن عنان

که با نفس و شیطان برآید بزور؟ ‌ ‌ ‌ ‌ مصاف پلنگان نیاید ز مور

بمردان راهت که راهی بده ‌ ‌ ‌ ‌ وزاین دشمنانم پناهی بده

خدایا بذات خداوندیت ‌ ‌ ‌ ‌ باوصاف بی‌مثل و مانندیت

بلبیک حجاج بیت الحرام ‌ ‌ ‌ ‌ بمدفون یثرب علیه السلام

بتکبیر مردان شمشیر زن ‌ ‌ ‌ ‌ که مرد وغا را شمارند زن

بطاعات پیران آراسته ‌ ‌ ‌ ‌ بصدق جوانان نوخاسته

که ما را در آن ورطهٔ یک نفس ‌ ‌ ‌ ‌ ز ننگ دو گفتن بفریاد رس

امید است آنان که طاعت کنند ‌ ‌ ‌ ‌ که بی طاعتان را شفاعت کنند

بپاکان، کز آلایشم دور دار ‌ ‌ ‌ ‌ وگر زلتی رفت، معذور دار

بپیران پشت از عبادت دوتا ‌ ‌ ‌ ‌ ز شرم گنه دیده بر پشت پا

که چشمم ز روی سعادت مبند — زبانم بوقت شهادت مبند

چراغ یقینم فرا راه دار — ز بد کردنم دست کوتاه دار

بگردان ز نادیدنی دیده ام — مده دست بر ناپسندیده ام

من آن ذره ام در هوای تو نیست — وجود و عدم در ظلامم یکیست

ز خورشید لطفت شعاعی بسم — که جز در شعاعت نبیند کسم

بدی را نگه کن که بهتر کسست — گدا را ز شاه التفاتی بس است

مرا گر بگیری بانصاف و داد — بنالم که لطفت نه این وعده داد

خدایا بذلت مران از درم — که صورت نبندد دری دیگرم

ور از جهل غایب شدم روز چند — کنون کآمدم، در برویم مبند

چه عذر آرم از ننگ تردامنی؟ — مگر عجز پیش آورم، کای غنی

فقیرم، بجرم گناهم مگیر — غنی را ترحم بود بر فقیر

چرا باید از ضعف حالم گریست؟ — اگر من ضعیفم، پناهم قویست

خدایا بغفلت شکستیم عهد — چه زور آورد با قضا دست جهد

چه برخیزد از دست تدبیر ما؟ — همین نکته بس عذر تقصیر ما

همه هر چه کردم، تو برهم زدی | چه قوت کند با خدائی خودی؟
نه من سر ز حکمت بدر میبرم | که حکمت چنین میرود بر سرم

حکایت

سیه چرده ای را کسی زشت خواند | جوابی بگفتش که حیران بماند
نه من صورت خویش خود کرده ام | که عیبم شماری که بد کرده ام
ترا با من ار زشت رویم چه کار | نه آخر منم زشت و زیبا نگار
از آنم که بر سر نبشتی ز پیش | نه کم کرده ام ای بنده پرور، نه بیش
تو دانائی آخر که قادر نیم | توانای مطلق توئی، من کیم؟
گرم ره نمائی، رسیدم بخیر | وگر گم کنی، باز ماندم ز سیر
جهان آفرین گر نه یاری کند | کجا بنده پرهیزگاری کند؟

چه خوش گفت درویش کوتاه دست | که شب توبه کرد و سحرگه شکست
گر او توبه بخشد، بماند درست | که پیمان ما بی ثبات است و سست
بحقت، که چشمم ز باطل بدوز | بنورت، که فردا بنارم مسوز

ز مسکینیم روی در خاک رفت | غبار گنا هم بر افلاک رفت
تو یک نوبت ای ابر رحمت ببار | که در پیش باران نپاید غبار
ز جرمم در این مملکت جاه نیست | ولیکن بملکی دگر راه نیست
تو دانی ضمیر زبان بستگان | تو مرهم نهی بر دل خستگان

حکایت

مغی در بروی از جهان بسته بود | بتی را بخدمت میان بسته بود
پس از چند سال آن نکوهیده کیش | قضا حالتی صعبش آورد پیش
بپای بت اندر، بامید خیر | بغلطید بیچاره بر خاک دیر
که درمانده ام، دست گیر ای صنم | بجان آمدم، رحم کن بر تنم
بزارید در خدمتش بارها | که هیچش بسامان نشد کارها
بتی چون برآرد مهمات کس | که نتواند از خود براند مگس؟
برآشفت، کای پای بند ضلال | بباطل پرستیدمت چند سال
مهمی که در پیش دارم، برآر | وگرنه بخواهم ز پروردگار
هنوز از بت آلوده رویش بخاک | که کامش برآورد یزدان پاک

حقایق شناسی درین خیره شد　　سر وقت صافی بر او تیره شد

که سرگشتهٔ دون یزدان پرست　　هنوزش سر از خمر بتخانه مست

دل از کفر و دست از خیانت بشست　　خدایش بر آورد کامی که جست

فرو رفت خاطر در این مشکلش　　که پیغامی آمد بگوش دلش

که پیش صنم، پیر ناقص عقول　　بسی گفت و، قولش نیامد قبول

گر از درگه ما شود نیز رد　　پس آنگه چه فرق از صنم تا صمد؟

دل اندر صمد باید ای دوست بست　　که عاجزترند از صنم هر که هست

محالست اگر سر بر این در نهی　　که باز آیدت دست حاجت تهی

خدایا مقصر بکار آمدیم　　تهی دست و امیدوار آمدیم

حکایت

شنیدم که مستی ز تاب نبید　　بمقصورهٔ مسجدی در دوید

بنالید بر آستان کرم　　که یا رب بفردوس اعلی برم

مؤذن گریبان گرفتش که هین　　سگ و مسجد! ای فارغ از عقل و دین

چه شایسته کردی که خواهی بهشت؟　　نمی‌زیبدت ناز با روی زشت

بگفت این سخن پیر و بگریست مست ‌‌‌ ‌ ‌ که مستم بدار از من ای خواجه دست

عجب داری از لطف پروردگار ‌ ‌ ‌ که باشد گنهکاری امیدوار؟

ترا من نگویم که عذرم پذیر ‌ ‌ ‌ در توبه باز است و حق دستگیر

همی شرم دارم ز لطف کریم ‌ ‌ ‌ که خوانم گنه پیش عفوش عظیم

کسی را که پیری درآرد ز پای ‌ ‌ ‌ چو دستش نگیری، نخیزد ز جای

من آنم ز پای اندر افتاده پیر ‌ ‌ ‌ خدایا بفضل خودت دست گیر

نگویم بزرگی و جاهم ببخش ‌ ‌ ‌ فروماندگی و گناهم ببخش

اگر یاری اندک زلل داندم ‌ ‌ ‌ بنابخردی شهره گرداندم

تو بینا و ما خائف از یکدگر ‌ ‌ ‌ که تو پرده پوشی و ما پرده در

برآورده مردم ز بیرون خروش ‌ ‌ ‌ تو بیننده در پرده و پرده پوش

بنادانی ار بندگان سرکشند ‌ ‌ ‌ خداوندگاران قلم درکشند

اگر جرم بخشی بمقدار جود ‌ ‌ ‌ نماند گنهکاری اندر وجود

وگر خشم گیری بقدر گناه ‌ ‌ ‌ بدوزخ فرست و ترازو مخواه

گرم دست گیری بجائی رسم ‌ ‌ ‌ وگر بفکنی، بر نگیرد کسم

که زور آورد گر تو یاری دهی؟ — که گیرد چو تو رستگاری دهی؟

دو خواهند بودن بمحشر فریق — ندانم کدامین دهندم طریق

عجب گر بود راهم از دست راست — که از دست من جز کجی برنخاست

دلم میدهد وقت وقت این امید — که حق شرم دارد ز موی سپید

عجب دارم ار شرم دارد ز من — که شرمم نمی‌آید از خویشتن

نه یوسف که چندان بلا دید و بند — که حکمش روان گشت و قدرش بلند

گنه عفو کرد آل یعقوب را؛ — که معنی بود صورت خوب را

بکردار بدشان مقید نکرد — بضاعات مزجاتشان رد نکرد

ز لطفت همین چشم داریم نیز — بر این بی بضاعت ببخش ای عزیز

کس از من سیه نامه‌تر دیده نیست — که هیچم فعال پسندیده نیست

جز این کاعتمادم بیاری تست — امیدم بآمرزگاری تست

بضاعت نیاوردم الا امید — خدایا! ز عفوم مکن ناامید

غلامعلی مجتبی نژاد

برخی از لغات و اصطلاحات بوستان با معانی آن

آبق گریزپا

آب کس ریختن آبروی کسی ابردن

آب ناموس منظور ظاهرسازی و ایفاء حق بجانب است

آذین زیب و زیور - آیین - زینت

آستین برافشاندن خروشیدن - بذل و بخشش کردن - رقص کردن

آغوش نام غلامیست.

آلاء جمع الی بمعنی نعمتها

آماج و آماجگاه نشانه و هدف - نشان

آمیزگار معاشرت کننده - کسی با مردم همنشینی و آمیزش کند

آهختن - برکشیدن - آختن - بیرون آوردن

چیزی شل بیرون کشیدن تیغ از غلاف

آهو عیب - نقص - خطا - خبط

اَبدال مردان خدا

ابره رویه لباس (در مقابل آستر)

اِبِل شتر - شتران (بعضی گویند اسم جمع جمع آن آبال است)

اِبلاغ رسانیدن

اِبنُ السَّبیل فرزند راه (بمعنی گدا و سائل)

اَبوزید نام شاعری معروفست

اَجَل مهلت - فرصت - مرگ - وقت

اَجَلّ - بزرگتر

اَحسِن اِلیٰ مَن اَساء - نیکی کن بکسی که بدی میورزد

اَحسَنت - آفرین

اخلاص پاک و خالص کردن - باکسی دوستی بی ریا داشتن

اِدرار - پیوسته بخشش کردن وظیفه و مقرری راتبه

اَدهَم اسب سیاه رنگ نام پدر ابراهیم سخی

اَزرق رَز - کبود رنگ - تبه کار

اَستا و زند مُصحف اَستا و زند (کتاب زردشتیان)

استعانت - طلب یاری و کمک

اصحاب - یاران

اِقبیل اقبال

اَقصا دورتر

اَقطاع زمینی که ملوک بنوکران ده
مشتمان میدادند، راتبه

اَکل خوردن

التهاب افروخته شدن- زبانه کشیدن
وشعله زدن آتش

اَلَستُ آیا نیستم ؟- روزی که خداوند
بر بندگان خطاب کرد الَستُ بربکم (آیا من
خدای شما نیستم ؟) روز بی ابتدا

اَلف - هزار

اَللَّیلُ یَغشَی النَّهار شب روز را می پوشد

الم - الیم درد - دردناک

الوان - جمع لون بمعنی رنگها

اَمّاره نفسِ اَمّاره نفس شرانگیز
امر کننده و برانگیزنده بدی

امان صورت بستن - بصورت یافتن

اَمَل آرزو

اُمَم - جمع امت بمعنی گروه مردم

اِناء ظرف - آوند

اَنباز - شریک

اَنبوب لوله - نی - هرچیز میان تهی

اِنعام نعمت دادن

اَنعام جمع نعم بمعنی چارپایان

انگبین عسل

اِنَّ هٰذا الیَومُ عَسیر - همانا
که این روز روز سختی و تنگدستی است

اُولُوالعَزم پیغمبران صاحب کتاب سلیمان
ثبات و کوشش و صبر

ایثار - برگزیدن سود دیگران بر نفع خود
مقدم داشتن

ایدر - اکنون - اینجا - اینک

اَیدون ـ اکنون

اِیدون ـ بمعنی اینچنین

ایذا ـ آزار و اذیت کردن

بادسنجیدن ـ هرزه گوئی ـ هرزه کاری

بالوعه ـ آب و محلی که آب صحن خانه و منزل در آن جمع میشود

بایسته ـ لازم ـ واجب

بِتا ـ مخفف بهل تا بمعنی بگذار تا ـ بچشم سیاست در کسی نگاه کردن کسی را محکوم و تنبیه کردن حکم بمجازات کسی دادن

بِحِل کردن بخشیدن ـ عفو کردن

بَدر ـ ماه تمام

بدسگال ـ بداندیش

بدیع ـ نوآور

بَربَط ـ سازی مانند طنبور

برجاس نشانه تیر ـ هدف

برف بر پر زاغ باریدن ـ کنایه از پیر شدن و موسپید گشتن است

برق یمان ـ برقی که از سوی یمن باشد که مطلع سهیل و دلیل باران است

بَرَهمَن ـ بت پرست ـ زنار بند

بَرین ـ بالائی ـ فوقانی

بسیج ـ بسیچ ـ قصد و آهنگ ـ ساختن و آماده شدن برای کاری مخصوصاً برای سفر

بسیط ـ گسترده ـ پهن

بَشیر مژده دهنده ـ رساننده خبر خوب

بَصر ـ دیده ـ چشم

بضاعت سرمایه

بضاعت مُزجاة ـ سرمایه اندک

بَط ـ مرغابی ـ اردک ـ صراحی شراب که بصورت بط سازند

بعث و نشر ـ برانگیختن و روان داشتن

بُغلطاق - نوعی کلاه

بغور رسیدن تحقیق کردن

بگردن در افتادن خوار شدن. گرفتار شدن

بَلارَک. نوعی پولاد جوهردار که از آن شمشیر می‌سازند. جوهر شمشیر

بلقیس. زن سلیمان عفریت بلقیس و یکی از نوابغ زن سلیمان بود

بوالهوس - هوسباز

به افتاد - بهبود. رفاه حال

بهایم - جمع بهیمه بمعنی حیوان

بهلول - مرد خندان و پیشوای قوم که سردار باشد. نام عارفی مشهور است.

بَیتُ الحَرام - خانهٔ خدا. کعبه. مکهٔ معظمه

بَیدَق - نام سرباز در بازی شطرنج

بیور - ده هزار. لقب ضحاک (زیرا ده هزار اسب داشته)

پازند - ترجمه و تفسیر کتاب زند یا زند (کتاب زند زردشتیان)

پاس داشتن فرمان - انجام دادن دستور

پالهنگ - مُخفف پالاهنگ

یا پالاآهنگ بمعنی افسار و کمند. ریسمانی که به لگام اسب بندند

پایاب - آب کم که بپای از آن توان گذشت - چاه آب یا قنات که پله داشته باشد

پخته خوار - کنایه کسی که بی رنج و زحمت زندگی کند

پرنیان - حریر - دیبای چینی

پَرویزَن - غربال الک

پشیز - پول ریزه و کوچک

پگاه صبح زود - زود - سر وقت

پنجه بر تافتن - آزار رساندن ظلم کردن

پنجه برروی کسی زدن روی کسی را [illegible] کردن

پوست کاویدن پشت سر حرف زدن غیبت کردن

پویه دویدن - رفتار تند

پیرایه - زیور - زینت - آرایش

پیس - کسی که بمرض برص مبتلا باشد - خسیس و پست

پیمانه پر شدن - کنایه از بسر رسیدن عمر

تاجیک - فارسی زبان - غیر عرب

تازیان - دوان - شتابان

تأویل - تعبیر خواب - بازگشت کردن از چیزی - حیله شرعی

تأیید - نیرو دادن - کمک و یاری کردن

تبار - خاندان - دودمان - نژاد - اصل -

تَبَّتْ یَدَاکَ - هلاک شود دو دست تو

تبجیل - بزرگ داشتن - عزت دادن - تعظیم کردن

تَتار - یا تَتَر قوم تاتار

تذکیر - پند دادن - بیاد آوردن

ترازو خواستن - اندازه کردن - وزن کردن

تردامن - بدکار - فاسق و فاجر

ترسا - مسیحی - عیسوی - نصرانی

ترکش - تیرکش - تیردان

تشریف - بزرگوار گردانیدن - خلعت پوشاندن

تشنیع - زشت گفتن - زشت شمردن

تصحیف - خطا در نوشتن - تغییر کلمه با پس و پیش یا کم و بیش کردن نقطه آن.

تطاول - بیداد - گردنکشی

تظلم - دادخواهی

تعالی الله - خدای برتر است

تَعَنُّت - عیبجوئی - سختگیری - آزار

تعویذ - پناه دادن - دعا

تغابن - در زیان افکندن - ضرر رساندن

تف - گرمی - بخار

تفته - بسیار گرم شده - گداخته -

تقدیر - اندازه گرفتن - سرنوشت

تک - دویدن - تند راه رفتن

تکاور - اسب - شتر - هر حیوان دونده و روندهٔ تیزرو

تکبیر - بزرگ شمردن - الله اکبر گفتن

تکلف - بر خود گرفتن کاری - بخود رنج دادن

تکله - نام یکی از اتابکان فارس

تلبیس - پنهان داشتن عیب خود از مردم - فریب

تنزیل - فرو فرستادن - ترتیب دادن قرآن مجید

تنگ دل - نازکدل - کسیکه رازدار نباشد - فرومایه

تنگ مایه - اندک مایه

تنگ - (تنگ شکر) جوال - لنگه بار - ظرفی برای چیزی

توتیا - سنگ سرمه - اکسید روی

توسن - اسب سرکش - وحشی - رام نشده

توفیر - زیاد کردن - حق کسی را تمام دادن - تفاوت دو چیز

توقر - حرمت داشتن - بردبار شدن

تولا - محبت - امید

تهلیل - لا اله الا الله گفتن - تسبیح کردن

تهور - ناترسی - شجاعت

تیمار - پرستاری - نوازش - مواظبت

تیمارخوردن - غم کسی خوردن.

تیه - بیابانی که در آن گم شوند - سرگردانی - خودپسندی - گمراهی

ثری - خاک - زمین - خاک نمناک

ثریا - ستارهٔ پروین

ثعبان - مار بزرگ - اژدها

ثقل - سنگینی

ثواب - نیکی

جانداری - نگهبانی - پاسبانی - سلاحداری

جرم - جسم - هریک از ستارگان

جُرّه هر جانور نر، اعم از چرنده و پرنده - باز نر خصوصاً

جَعد موی پیچیده، چین و شکن

جَلّاب کشنده - جلب کننده

جُلّاب - گلاب - شربتی که با شکر یا عسل و گلاب درست شود

جَلیلُ الصِّفات - دارندهٔ خوهای بزرگ

جُنَید - نام یکی از اولیای کامل که ساکن بغداد بود

جوارح اعضا (دست و پا و سایر اعضا)

جود بخشش

جوزا نام برج سوم از دوازده برج فلکی

جوشن سلاحی چون زره - دِرع

جُوع - گرسنگی

جولان گردیدن - دور زدن

جوهری گوهرفروش

جَهول نادان - بی خرد

جیب گریبان

جیش لشکر - سپاه - ارتش

چالِش - ناز - رفتاری از روی کبر و غرور

چاوُش پیشرو لشکر و کاروان

چرخه دوک در چرخ نخ ریسی - بمعنی کلاف هم آمده

چَرده - چهره - رنگ چهره - پوست صورت آدمی

چِشمارو - چیزی که برای دفع چشم زخم بخود ببندند مثل دعا و طلسم و مهره

چِگِل شهری از ترکستان که خوبرویان آن مشهورند

چَمیدن خرامیدن - با ناز راه رفتن

چنبر حلقه - محیط دایره

چنگی مطرب - کسیکه چنگ نوازد

چُوبکزن کسیکه طبل میزند

چیر - چیره - غالب - مسلط

حاجب پرده‌دار - نگهبان

حال بر کسی گشتن دگرگون شدن وضع روزگار کسی

حانوت مغازه - دکان

حَبل ریسمان

حُبوب جمع حَب بمعنی دانه‌ها

حُجّت دلیل و برهان

حُرّ آزاد

حَرّاق آتش‌گیره از جامه کهنه و کرباس - اسب تیز و آتش سوزان - کسیکه در هر کار فساد کند

حَرب جنگ و نبرد

حَربا آفتاب‌پرست - نوعی سوسمار

حَرفگیر عیبجو و ایرادگیر

حَرون توسن سرکش - نافرمان

حُسام شمشیر

حَسیب - روز حسیب - حساب کشنده روز قیامت

حَشر - روز حشر برانگیختن - روز جزا و قیامت

حَشر و نشر و سؤال برانگیختن و گشودن پرونده

حَشَم - خویشان و کسان - خدمتکاران و بستگان

حَشو فرومایه - سخن زیاده - آنچه در شکم است

آنچه با آن درون چیزی را پر کنند

حَشیش - گیاه خشک - شاهدانه

حَضَر جای حضور - منزل و شهر - مخالف سفر

حَطَب هیزم

حقیر کوچک - ناچیز

حلاوت شیرینی

حِلم بُردباری

حُلّه - بضم ح، جامه و لباس نو - بکسر ح، زیور و حلقه

حمار - خر

حِمام کبوتر

حمول بردبار. شکیبا

حمیت. غیرت. مروت. ننگ و عار

حور جمع حوراء بمعنی سیه‌چشمان. زنان زیبا

حَیّ زنده

حِیّ قبیله

حیدر شیر درنده. لقب حضرت علی ع

حیف ظلم و ستم. افسوس

خام نارس. ناآزموده. پوست دباغی نشده

خانی چشمه. حوض آب

خایسک چکش. پتک

خایف ترسان

خائیدن بدندان نرم کردن

خبث. پلیدی و نجاست و ناپاکی.

خُبُزدو جُعَل. سرگین گردانک. و پیل هم گفته‌اند

خُتَن نام شهریست

خِدَم جمع خادم بمعنی غلامان و چاکران

خَدَنگ تیر راست و بلند. چوبی که از آن نیزه میساخته‌اند

خَد رخسار. چهره. گونه

خربنده چاروادار. بکاری کسیکه خر کرایه میدهد

خَرَدَله یک دانه خردل بمعنی کم و جزئی است

خرمهره نوعی مهره درشت که بگردن چهارپا می‌بندند

خریف پاییز. خزان. موسم برگ ریزان

خِساست فرومایگی. پستی

خِسّت فرومایگی. پستی

خَسَک خار. خار سه پهلو

خار خسک. خارهای فلزی که هنگام جنگ در سر راه دشمن میریختند

خضاب. حنا. رنگ

خُطوه گام. قدم.

خِطّه سرزمین محدود

خفتان جامه جنگ. جوشن

خَفَرگ گدای که در مقام دشنام بکار رود

خِلال چوب باریک. در اینجا شاید منظور خلا باشد

خُلد دوام. بقا

خَلَف فرزند. بدل در عوض کسی بجای آید

خلف بُردن ارث بردن

خُمر ـ آب انگور تخمیر شده آشامیدنی که مستی آورد

خُنیاگر نوازنده. آوازه خوان

خوشیدن خشک شدن

خوی عرق بدن

خَوید قصیل. سبزه. جو نارس

خیل گروه اسبان. گروه سواران

داعی خواهنده. دعاکننده

دامیار ـ صیاد. کسیکه حیوانات را با دام بگیرد

دانگ یک ششم. حصه. مثقال

در پای انداختن پستی کردن و تصغیر نمودن

دَرزن سوزن

دُرُست ـ سیم و زر. مسکوک تمام عیار

دریوزه گدائی

دُژَم افسرده. خشمگین

دستار دستمال. شال. عمامه

دستان حیله و تزویر

دست فوت گزیدن افسوس خوردن

دستور وزیر

دُشخوار مشکل. دشوار. سخت

دُلدُل خارپشت بزرگ. نام اسب علیؑ

دلمانده غمگین ـ اندوهناک

دلنشان خوب ـ پسندیده ـ مرغوب

دماغ خداوندگاری پختن سربزرگی داشتن ـ بسودای سروری داشتن

دَمع اشک

دَواب جمع دابه بمعنی چارپایان

دوروبه ایستادن در دو طرف ایستادن

دوکون دوجهان

دولاب چرخ چاه ـ دول آب

دولت پنجروز کنایه از زندگی در این جهان است

دِهشت حیرت ـ سرآسیمگی

دیار ـ ساکن یا صاحب خانه ـ دیرنشین کس ساکن

دیباچه روی در خساره

دیس شبیه ـ مانند ـ نظیر

دیو بند افسون خوان ـ لقب تهمورث

ذَقَن زنخ ـ چانه

ذُل خواری

ذیل دامن ـ پائین ـ دنباله یا آخر چیزی

راحله حیوان بارکش یا سواری (شتر یا چارپای دیگر

راغ مرغزار ـ صحرا

رجیم سنگسار شده ـ ملعون ـ رانده شده

رحیل کوچ ـ کوچ کردن

رُخام سنگ مرمر

رَخش نام اسب رستم ـ رنگ سرخ و سپید بهم آمیخته

رَسم اثر ـ روش ـ عادت ـ آئین

رَفعت برتری ـ بزرگواری

رَفع دیوان منظور باز خواست محکمه است

رِقّت رحمت ـ نازکی ـ نرمی ـ مهربانی شرم

رقعه بر رقعه دوختن وصله‌ای وصله زدن

رکیب سوار. بکسر را بمعنی رکاب

رِمال جمع رَمل بمعنی ریگها

رَمان گریزان. ترسان. رمنده

رُمح نیزه

رَمَق تاب و توان. بقیهٔ جان

روز حسیب اشاره بروز قیامت

روضه باغ و گلستان. مرغزار

رهوار اسب یا استر تندرو

رَهی رونده. مسافر. غلام و بنده

ریو فریب. نیرنگ

زاد توشه. خوراک اندک. فرزند

زاولستان زابلستان

زِحام انبوهی. انبوهی کردن

زَحف کمی یا زیادی حرکت یا حرف و تلفظ کلمات که باعث اختلال شعر شود

زَراف زرآفه

زَرق تزویر. ریا.

زر مغربی منظور طلای پاک و خالص است

زُرود نام محلیست

زَریر اسپرک. گیاهیست با ساقه کوتاه و گلهای زرد

زَقوم گیاه و میوه تلخ که دوزخیان از آن بخورند

زَلّت زلل لغزش. لغزشها

زُنّار ریسمان. رشته‌ای که کشیشان بکمر می‌بندند

زِه آفرین. خوب و خوش

زی شکل. لباس. هیأت

زَیت روغن نباتی. روغن زیتون

ژاژخای بیهوده گوی. یاوه درای

ساتکین قدح. پیالهٔ بزرگ

ساج بالاپوش فراخ ـ درختی شبیه درخت چنار

ساروان ـ ساربان ـ شتردار

سالوس فریب دهنده ـ حیله گر

سالوک گدا ـ دزد

سام نام پدر زال ـ ورم ـ آتش

سائق ـ راننده ـ جابجا کننده ـ سوق دهنده

سائل پرسنده ـ گدا

سبابه انگشت شهادت ـ انگشت شک

سَبَق پیشی ـ گرو ـ شرطبندی

سَبَق بُردن پیشی گرفتن ـ جلو افتادن

سَبَل یکی از امراض چشم که چیزی پرده مانند روی دیده پیدا میشود

سِبلت موی پشت لب ـ گودی وسط لب بالا

سبیل کردن بخشیدن ـ دادن

سِتر پوشش ـ پرده

ستیهنده ستیزه جو نافرمان

سجل دفتری که قاضی صورت دعاوی واحکام واسناد در آن نویسد ـ حکم وفتوای قاضی

سحاب ابر

سخی بخشنده ـ جوانمرد ـ کریم

سِدرة المُنتهیٰ درختی است در بهشت

سرانداز چالاک ـ بی باک ـ از جان گذشته

سراویل جمع سروال بمعنی شلوار وزیرجامه

سراویل کُحلی منظور لباس زنانه است

سرپنجه زورمند ـ نیرومند ـ فایق

سردست افشاندن ـ غضب کردن ـ رقص کردن

سرگرانی ناخشنودی ـ غرور ـ خشم

سَریر تخت پادشاهی

سِفله پَست. فرومایه

سَقَط دشنام و بیهوده. کالای پست. رسوائی

سِقلاب نام اجداد اسلاوهای کنونی

سگالیدن فکر کردن. پنداشتن. کارسازی. مشورت

سُلَّم نردبان. پلکان

سِماط بساط. سفره

سَماع شنیدن سرود. رقص و پاکوبی

سَمَر افسانهٔ شب. شب. سیاهی شب. دهر

سَمَک ماهی

سَمَن یاسمین

سَمَند اسب زرد. تیرپیکاندار

سَمَندَر جانوری که گویند در آتش نمیسوزد

سموم جمع سم بمعنی زهر

سُمَیلان آب و لای ته حوض

سُنَّت طریقه. روش. طبیعت. شریعت

سواد سیاهی. سیاهی مردم و شهر

سودا داد و ستد

سودای بیهوده پختن خیال بیهوده کردن

سور قلعه. دیوار دور شهر

سوفار سوراخ سوزن. بن چوبهٔ تیر که در چلهٔ کمان گذاشته میشود

سومنات بتکده ای بوده است در هند

سهی کشیده. راست

سُهیل ستاره ای که در شبهای آخر تابستان طلوع میکند

سیکی شراب بسیار جوشیده

شاطر زیرک. بی باک. چابک

شاهد بیننده. محبوب و معشوق

شبرو دزد ـ راهزن

شبکوک ـ درویش کسی که شب بلندی دوده آواز بلند صدقه بخواهد

شخ راس کوه ـ زمین سخت و ناهموار

شقاوت سنگدلی ـ بیرحمی

شکم بنده پرخور ـ شکم پرست

شمه اندک ـ کم

شنعت زشتی

شوخ گستاخ ـ زنده دل ـ خوشحال خوشگل چرک پاس بدن

شوخ چشم بی حیا ـ بی شرم

شولیده شوریده ـ درمانده

شهربند ـ زندان وزندانی کسیکه در محاصره افتاده باشد ـ دیوار دور شهر ـ حصار

شهسوار ماهر در اسب سواری

شیب پیری ـ سپیدی موی

شید حیله و ریا و تزویر

صخرجنی پادشاه اجنه

صراحی پیاله شراب شیشه شراب

صغر مقد صغر کوچکی و خردی ـ دوران کودکی

صلا دعوت ـ آواز در دادن برای دعوت مردم

صلب تیره پشت ـ سخت و محکم

صمد بی نیاز ـ کسیکه همه باو نیاز دارند

صنا دید مردان بزرگ و دلاور (مفردش صندید)

صندل درختی که چوب خوشبو دارد

صنعا نام شهریست

صوف پوش پشمینه پوش ـ درویش

صوم روزه

صیت ـ آوازه ـ شهرت

ضلالت گمراهی

ضَمان بعهده گرفتن ـ قبول کردن

ضیف مهمان

طارم نرده گنبد ـ خانه چوبی ـ چوب بست

طامات سخنان بی اصل و پریشان

طَبَرزَد (طبرزی) طبقچه

طه و یس دو سوره از قرآن مجید

ظُلام تاریکی ـ تاریکی شب

عارض چهره ـ رخساره گونه ـ عرض کننده و پیدا شونده

عاصی گناهکار ـ نافرمان ـ سرکش

عاطفت شفقت ـ مهربانی ـ

عالِمُ الغَیب دانای نهان

عام جوش از دحام کردن گرد آمدن

عامل کارگزار ـ اجرا کننده ـ پیشکار

عَذرا ـ بکر ـ دوشیزه که هرگز سفته یا سوراخ نشده

عَرین بیشه ـ نیزار ـ جایگاه شیر کفتار

عِزّ ارجمند شدن

عزازیل نام شیطان

عَزَب مرد یا زن تنها و بی جفت

عزّی نام یکی از بتهای قریش قبل از اسلام

عَسَس شبگرد ـ پاسبان

عشوه ناز و کرشمه ـ کار پوشیده و پنهان

عِصیان نافرمانی

عطارد ستاره ئیکه نزدیکترین سیارات بخورشید

عِظام جمع عَظم بمعنی استخوانها

عُقبیٰ روز واپسین ـ پایان کار ـ جزا و سزا

عِقد گردن بند ـ قلاده

عُنف سنگدلی زور ـ درشتی ـ شدت

عنقا سیمرغ

عوج کجی. خمیدگی. پیچیدگی

عودسوز ظرفی که در آن عود میسوزانند

عَین الیَقین دیدن و دریافتن چیزی با چشم خود

عَیّوق نام ستاره ایست در کنار کهکشان

غازی جنگجو

غَدر مکر و فریب. نقض عهد

غُرفه. بالاخانه. اطاقی که بالای اطاق دیگر ساخته شود

غدیر آبگیر. گودال آب

غَزا جنگ

غش. خیانت. آلودگی. کینه

غمّاز سخن چین. اشاره کننده با چشم و ابرو

غنی ثروتمند. دارا

غور بدقت نگریستن در امری. بررسی عمق و ته چیزی

فاسق گناهکار

فاقه تنگدستی

فانید شکر

فائق غالب. برتر

فَبِئسَ القَرین پس بد ترین همنشین است

فتراک زین اسب

فرزین نام وزیر در شطرنج. وزیر

فَرَس اسب

فَرقَدَین تثنیهٔ فرقد، نام دو ستاره نزدیک قطب شمال. ستاره دو برادران

فریق گروه. طایفه. دسته ای از مردم

فُضله و فُضاله باقیماندهٔ چیزی

فضول مداخله در کار دیگران

فضیحت رسوائی

فِعال جمع فعل یعنی کارها

فگار - آزرده. خسته. زخمدار. وامانده. رنجور

قالوا بلی (گفتند آری (اشاره بآیه الست بربکم قالوا بلی)

قِباب جمع قبه بمعنی گنبد و چیزهای نظیر آن

قِبَل - جانب. طرف. نزد. طاقت و قدرت

قَحبه عجوزه - زن بدکاره روسپی

قَدَر سرنوشت. طاقت. نیرو اندازه

قُدوه پیشوا

قُربان غلاف شمشیر. تیردان

قُربت نزدیکی

قَرین همنشین. یار

قُعود نشستن

قَفا پشت سر. پس گردن

قلم در سیاهی دن نهادن آماده برای نوشتن شدن

قلم در کشیدن عفو کردن چشم پوشیدن

قلندر درویش. مرد بی قید و بند

قلیه پاره و تکه گوشت. گوشت بریان

قُم برخیز (فعل امر برخاستن)

قندیل (جمع آن قنادیل) چراغ آویز

قِنطار مال بسیار. واحد وزن است

قیراط واحد سنجش وزن الماس در حدود چهار جو

کالیو. کالیوه سرگشته. ابله. نادان

کاینات موجودات

کُتّاب مکتب

کَتم پنهان کردن. پنهان داشتن

کُحل سرمه

کرا کسی را که

کرّوبیان فرشتگان

کسوت لباس. جامه. پوشاک

کَلان - بزرگ. تناور

کلک قلم نی. نی

کلوخ پاره خشت. تکه‌ای از گل

کم آستین

کُم شکم (بزبان شیرازی)

کَم خویش گرفتن سر خود گرفتن. بکار خود مشغول بودن و کاری بکسی نداشتن

کَمزن سهل انگار. بی اقبال. کسی که همیشه در قمار ببازد

کُندآور دلیر. پهلوان. سپهسالار

کِنشت آتشکده. دیر. کنیسه

کُنه اصل و گوهر. حقیقت و پایان چیزی

کوپال گرز. عمود. بروبازو و گردن ستبر

کِه کهان. کوچک. کوچکان

کید مکر. حیله

کیش ترکش. تیردان. نوعی پارچه که از کتان می‌بافتند

کیله پیمانه

گُربُز زیرک. حیله‌گر

گرماوه گرمابه. حمام

گَزیر پیشکار. داروغه. پهلوان

گلگونه ماده سرخی که زنان منظور آرایش بچهره مالند

گَو دلیر. پهلوان. مهتر.

گوهر اصل. نژاد

لات نام بتی بوده که عربها قبل از اسلام آنرا میپرستیدند

لاجَرَم ناچار

لاجوردی طبق منظور آسمانست

لاحول عبارتی که در مقام شگفتی گویند

لاغ بازی. شوخی. مسخرگی

لاونَعَم نه و بلی

لایزال نابودنشدنی

لُبس جامه ـ لباس

لبّیک قبول میکنیم ـ اجابت میکنیم ـ امر تو را اطاعت میکنیم

لت انبان پرخور ـ شکم پرست

لت خوردن کتک خوردن

لَعب بازی ـ شوخی ـ مزاح

لولاک اگر تو نبودی (اشاره به لولاک لما خلقت الافلاک. اگر تو نبودی آسمانها آفریده نمی‌شد)

لوم نکوهش ـ سرزنش ـ ملامت

لَهو بازی ـ سرگرمی

لین نرمی ـ ملایمت

ماهیت حقیقت ـ طبیعت ـ سرشت چیزی

مبارک حضور خوش حضور ـ خوش برخورد

مُبرّا پاک و پاکیزه ـ بیگناه

مُجیب پاسخ دهنده ـ برآورنده

مَحاسِن ـ لحیه ـ ریش

مُحتَسِب داروغه ـ کدخدا ـ نگاهبان

مُحتَشَم بزرگ ـ باحشمت

مُحیط فروگیرنده ـ احاطه کننده

مُخنّث کنایه از مرد بدکار ـ مردی که حالت زنان از خود نشان دهد ـ پلید و پست

مُدَبِّر چاره‌جو

مُشرِف بالا ـ برآمده ـ مسلط

مُشَعبِد شعبده باز ـ تردست

مَصاف میدان جنگ

مَطران بزرگ ترسایان ـ پیشوای نصاری

مَظالِم جمع مظلمه ـ ستمی که بکسی شده باشد

مُعتَکِف گوشه نشین

مَعجَر روسری ـ چارقد

مقصوره خلوتخانه. جای ایستادن امام در مسجد

مقطوع بریده شده

مُقل نام یکنوع درخت صمغ دهنی که مصرف پزشکی دارد

مُکَلَّل زیوریافته. تاج بر سر نهاده شده اکلیل زده

مُل شراب. می

مُمسِک خسیس بخیل

مملوک بنده. غلام. برده

مَن آنچه کسی بدیگری ببخشد

مَنات بتی که قبل از اسلام مورد پرستش بوده است

مناخ جای خواب شتر

مَناخِر جمع منخر یعنی سوراخ بینی

مَنازل جمع نزل یعنی طعامی که پیش مهمان آورند

مَنّاع بازدارنده. بخیل و ممسک

مُنجَلی روشن جلوه گر. آشکار

منسوخ از بین برده شده. رد شده

منشور فرمان. اعلامیه. نامه سرگشاده

مُنعِم نعمت دهنده. توانگر. مالدار

مُنَغَّص تیره. ناگوار

موسی تیغ سرتراشی. نام پیغمبر بزرگ بنی اسرائیل

مَهبِط جای فرود آمدن

مَهد گهواره. زمین پست و هموار

مَهیل جای ترسناک

میده نام یک قسم حلوا از آرد گندم و نانی که از این آرد بپزند

مِیزَر دستار. عمامه. شال

میغ ابر

مینو بهشت

ناطور دشتبان. باغبان

نافر رمنده. نفرت دارنده

نامردم نابکار. ناجنس. فرومایه. بدسرشت

ناموس شرف. عفت. راز و سر صاحب

نانخورش قاتق. چیزی که با نان خورده شود

ناورد نبرد. جنگ

ناوک تیری که با کمان انداخته شود

نباح بانگ سگ. پارس کردن سگ

نبیذ. نبید شراب

نحاس مسگر. مس‌فروش

نحل زنبور عسل

نحو علمی است در مورد قواعد کلمات عرب

نخّاس برده فروش. دلال یا فروشنده چارپایان

نخلبند کسیکه از موم یا کاغذ نخل مصنوعی بسازد. باغبان

نخیل جمع نخل یعنی درختان خرما.

ندامت پشیمانی

نذیر ترساننده. بیم دهنده

نزع روان جدا شدن جان. جان دادن

نزل بخشش. احسان

نِسیان فراموشی

نُصرت یاری

نصیر یاور. کمک کار

نَطع بساط. فرش چرمی که سابقاً محکومانرا بروی آن میکشتند

نَعت ستایش. وصف کردن
صفت

نغز نیکو. لطیف. بدیع

نفخهٔ صور بادی که روز قیامت اسرافیل در شیپور خود بدمد و مردگان را زنده سازد.

نفور رمیدن. بیرون رفتن. دور شدن
نفرت کردن

نقد پول و بها

نقشبند نقاش

نقیب مهتر قوم. سرپرست و بزرگ طایفه

نکوهیده ناپسند

نمط روش. طریقه. رویه

نوا رونق و نیکوئی حال. گروه و گروگان. سروسامان

نَوال عطا. بهره. نصیب. صواب

نوانخانه دارالعجزه. محل نگاهداری مستمندان

نوشین گوارا. شیرین

نَوم خواب

نیران جمع نار بمعنی آتش ها

نیوشنده گوش دهنده. مستمع.

واثق استوار. محکم. اعتماد دارنده

وِثاق اتاق و خانه. بند. قید. ریسمان

وَحَل گل و لای. منجلاب

وحی اشاره. پیغام. آنچه از خدا بر پیغمبران نازل شده

وحش مردم پست و فرومایه. پست و بیهوده

وَرطه گرداب. منجلاب

وَرَع پارسائی. پرهیزکاری

وِشاق غلام. پسر

وَعید بیم دادن. وعده بدی دادن

وَغا شور و غوغا و جنگ

وِفاق سازگاری

وَقید. هیزم و گاه و هرچه بدان آتش افروزند

وَلَد فرزند

هامون دشت و زمین هموار

هامون نوردیدن صحرانوردی

هُجُوع خواب

هَرَم پیری. فرتوتی. کهن‌سالی

هژبر - شیر درنده. چابک و دلیر

هژیر زیرک و هوشیار. پسندیده. نیکو

هلال ماه نو. ماه نو تا سه شب

هودج کجاوه. پالکی

هور آفتاب. خورشید

هیبت ترس و بیم. شکوه و بزرگی

هیجا جنگ. کارزار. نبرد

هیون شتر. شتر تندرو و بزرگ

یارستن توانستن. از عهده برآمدن

یثرب نام مدینه پیش از هجرت پیغمبر اسلام

ید - یدین دست. دو دست

یزک جلودار. پیشرو سپاه. مقدمه و طلایه لشکر

یکران اسب. اسبی که رنگ زرد و بور داشته باشد

یلدا درازترین شب سال

یم دریا

غلامعلی نجفی زاده

قسمتی از انتشارات فخررازی

غزلیات عرفانی شمس تبریزی	
شاهنامه فردوسی با ۸ تابلو رنگی	
رباعیات حکیم عمر خیام نیشابوری	ازروی‌نسخه فروغی.تصحیح اسمعیل شاهرودی (بیدار)
رباعیات بابا طاهر عریان	از روی نسخه وحید دستگردی تصحیح اسمعیل شاهرودی (بیدار)
دیوان وحشی بافقی	تصحیح اسمعیل شاهرودی (بیدار)
دیوان شاه نعمت الله ولی	تصحیح اسمعیل شاهرودی (بیدار)
دیوان هاتف اصفهان	خوشنویسی مستوفی الممالکی
دیوان رودکی سمرقندی	خوشنویسی مستوفی الممالکی
دیوان رضی‌الدین آرتمانی	خوشنویسی عبدالملکی تویسرکانی
دیوان پروین اعتصامی	خوشنویسی غلامعلی محبی‌نژاد
گلستان سعدی.	از روی نسخه محمد علی فروغی خوشنویسی غلامعلی محبی نژاد
بوستان سعدی.	از روی نسخه محمد علی فروغی خوشنویسی غلامعلی محبی نژاد
دیوان وصال شیرازی	
رباعیات فائز دشتستانی	تصحیح اسمعیل شاهرودی (بیدار)
دیوان کامل عراقی	تصحیح اسمعیل شاهرودی (بیدار)
دیوان کامل عطار	تصحیح اسمعیل شاهرودی (بیدار)
فرهنگ لغت فارسی بفارسی خرّد	تألیف سعیدی پور
فرهنگ نامهای ایرانی و اسلامی	تألیف اسمعیل شاهرودی (بیدار)
مکالمات انگلیسی فارسی	تألیف سعیدی پور
مکالمات فرانسه فارسی	تألیف سعیدی پور
مکالمات آلمان فارسی	تألیف م - آذر
در سیارات چه می‌گذرد؟	(ژول ورن) ترجمه عنایت‌الله شکیباپور
جزیره در آتش	(ژول ورن) ترجمه عنایت الله شکیباپور

گمشدگان اقیانوس	(ژول ورن) ترجمه عنایت الله شکیباپور
آوای وحش	(جک لندن) ترجمه داریوش شاهین
ماجراهای آقای پیک ویک	(چارلز دیکنز) ترجمه محمد تقی دانیا
راهنمای گریدر اکسرسایز	ترجمه داریوش شاهین
گریدر اکسرسایز	رابرات دیکسون
فرهنگ کامل انگلیسی به انگلیسی هریتج	
لباب الباب	محمد عوفی تصحیح ادوارد براون
انشاء نامه نگاری ابتدائی	تألیف اسمعیل شاهرودی (بیدار)
انشاء نامه نگاری راهنمائی	تألیف اسمعیل شاهرودی (بیدار)
انشاء نامه نگاری دبیرستان	تألیف اسمعیل شاهرودی (بیدار)
مناجات نامه خواجه عبدالله انصاری	تصحیح اسمعیل شاهرودی (بیدار)
دفتر خاطرات و عقاید	دردواندازه

منتشر می‌شود

کلیات سعدی بخط نستعلیق

مراکز پخش انتشارات فخر رازی

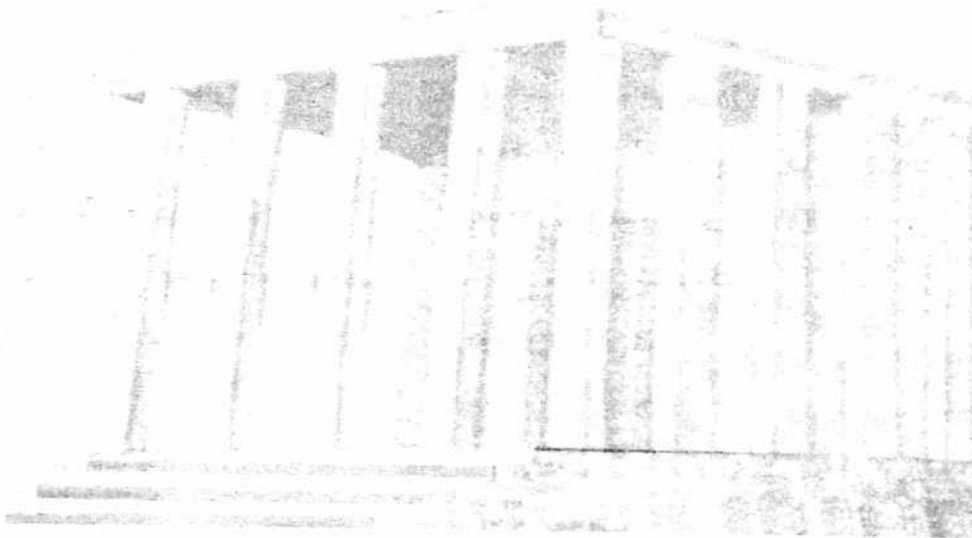
تهران - خیابان انقلاب خیابان فروردین (پخش تهران) تلفن: ۶۴۰۳۴۰۳

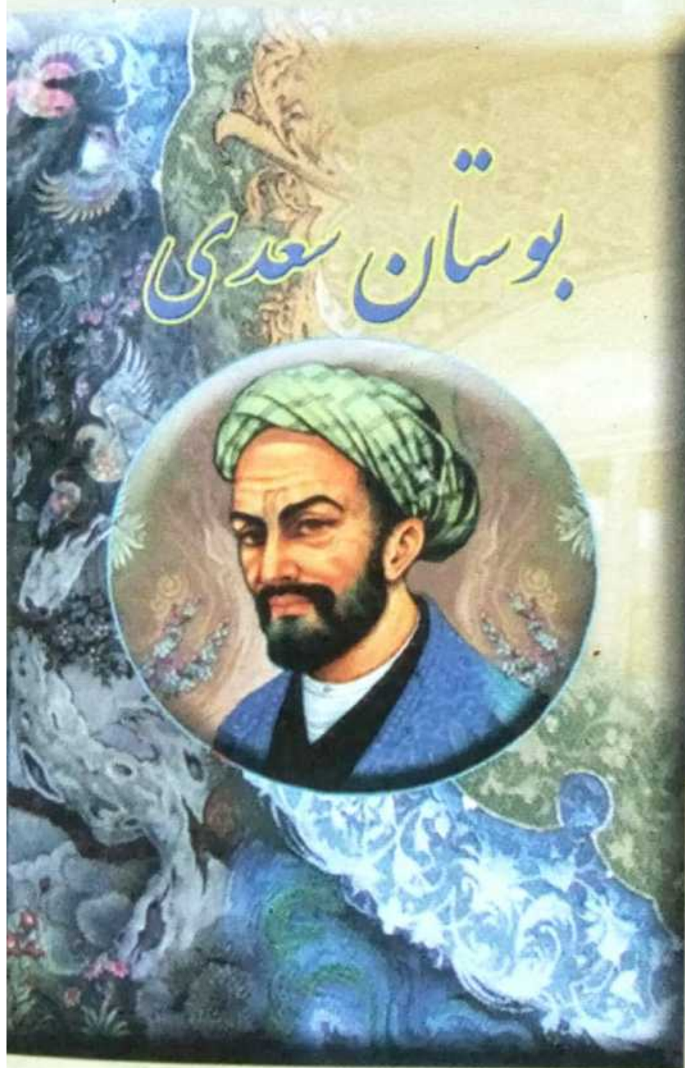
تهران - خیابان جمهوری الف جنب سینمای حافظ کوچه ممتاز انتشارت عارف

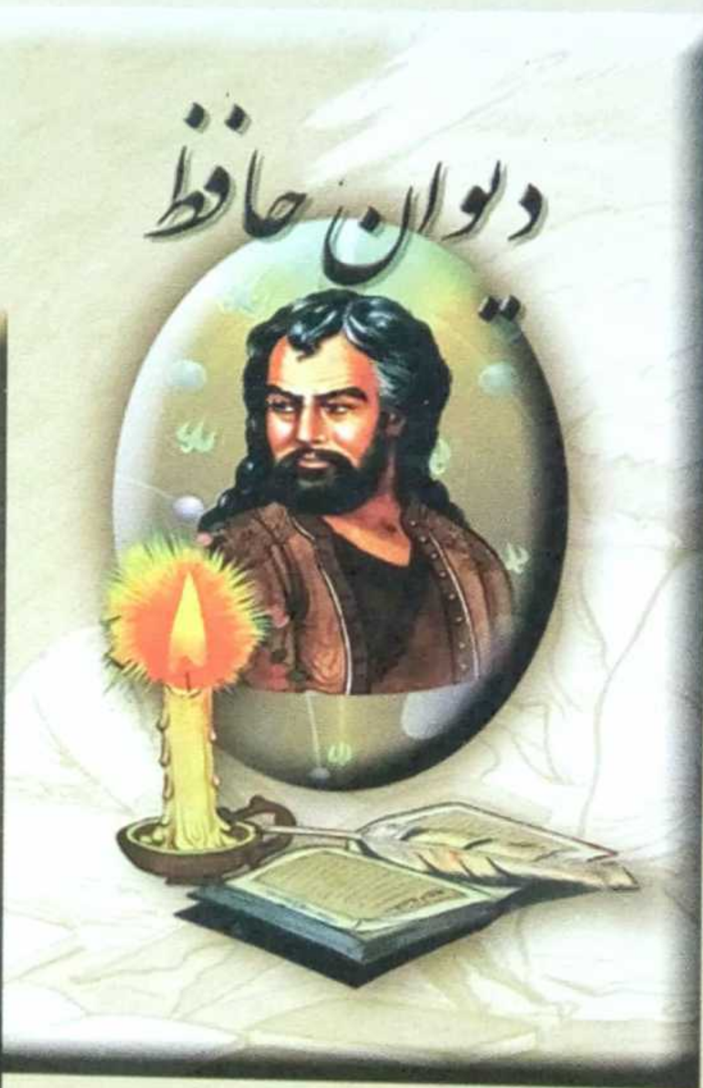
تهران - خیابان لاله‌زار نو پاساژ اخوان انتشارات نیما

تهران - خیابان ۱۵ خرداد (بوذرجمهری) بازار آهنگرها کوچهٔ مسجد جامع - کتابفروشیهای -گلی - برهان - امین - مهشاد - رشیدی -کوشا - سکه - بهار - مالک اشتر - دانشگر - موسوی - راد - حجتی - نور - حافظ نوین - مصطفی - بازار بین‌الحرمین - عرفان - دادجو - مکرمی - رحمانی - آسیا کارت

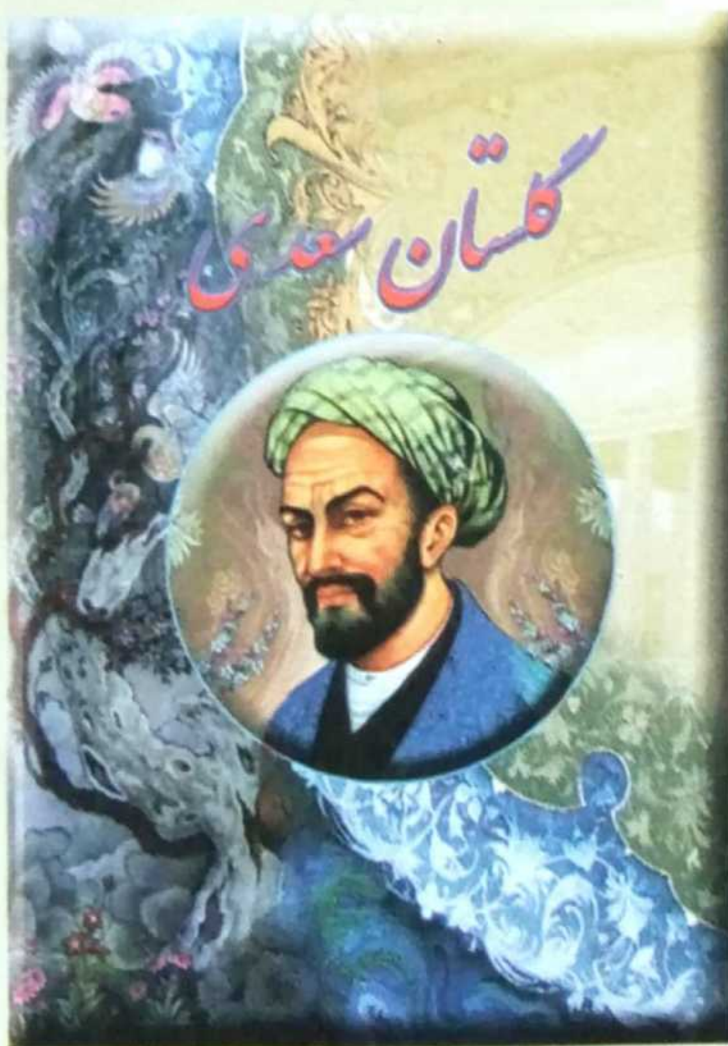
یادداشت




بوستان سعدی


دیوان حافظ


دیوان پروین اعتصامی


گلستان سعدی



انتشارات فخر رازی